بنام خدا

مقدمه

نخستین بار که نام **ابن‌مقفع** بگوشم رسید در دبستان بود . از همان ایام عشق و علاقهٔ خاصی بادبیات مخصوصاً نثر و احوال علما و فضلای ایرانی داشتم . بارها میشد که از فرط علاقمندی و مطالعهٔ دواوین شعرا وشرح احوال ادبا از حاضر کردن درسهای مدرسه محروم میماندم . این شوق و [illegible] که ارثی بود باید گفت ادبیات پارسی خود [illegible] حلاوت و شیرینی مخصوصی دارد که میتوان گفت ممکن است ادبیات سایر ملل آنرا فاقد باشند و بدیهی است که هر گلی رنگش جذاب‌تر و رایحهٔ آن مطبوع‌تر باشد بی‌اختیار شما را بطرف خود خواهد کشید من ادبیات پارسی را از حیث حلاوت بگل شقیق و رایحهٔ آنرا بگل [illegible] . [illegible] کدام زیباتر و [illegible]

[illegible] وقتی [illegible] احوال [illegible] تعب شده و [illegible] کرده مصمم شدم که یکی از [illegible] ۱۳۹۵ [illegible]

[illegible]

[illegible] بزرگوار [illegible]

[illegible]

اندرز و اکثر مطالب آن برای جوانان امروز ایران از نقطهٔ نظر آموزش وپرورش بسیار مفید ومطالعهٔ آن یقیناً خیلی بهتر ازرومانهائی است که جز فساد اخلاق جامعه چیزی بر آن مترتب نیست . برروی همین اصل مسلّم و از نقطهٔ نظر روان شناسی وقتی خوب بروحیهٔ مردم عمیق شدم باین نکته رسیدم که ادب الکبیر و ترجمه های آنرا همه کس مطالعه نخواهد کرد وتنها بطبقهٔ فضلا اختصاص خواهد داشت . برای اینکه همه کس بتواند از این کتاب گرانبها استفاده نماید بر آن شدم که درة الیتیمه را با طبع ناتوان خود برشتهٔ نظم در آورم و سعی نمایم که خیلی ساده و عاری از استعارات وصنایع بدیعی باشد این بود که تقریباً دوسال قبل [illegible]هٔ بیشتر آنرا که ساخته شده بود بمرور بچاپ رسانیدم اما پارهٔ پیش آمد های سیاسی از انتشار آن جلوگیری کرد ولی امروز که مانعی در پیش نیست اگر چه کاغذ کمیاب و چاپ بسیار گران است با زحمات زیاد را جمع داده و بهموطنان عزیز مخصوصاً طبقهٔ جوان تقدیم می کنم [illegible] مسلّم که در برابر فضلا و دانشمندان این اثر من بسیار ناچیز است ولی بنا بگفتهٔ ابن مقفع (هر کتابی را یکمرتبه لازم است که انسان بخواند) . هر گاه بعضی از تصحیح و اندرزهای این کتاب نیز با اوضاع و احوال این قرن متناسب نبوده و [illegible] اجتماعات امروزه وفق ندهد بهمین طرز فکر و روحیات دوره های سابق را میتوان از این کتاب بزرگ دریافت و این خود برای هر فردی که بادبیات و تاریخ ایران علاقمند باشد لازم و واجب است .

اگر در مقدمهٔ این کتاب شرح حال ابن مقفع را یاد نکرده ام از این [illegible] است که بطور اختصار در تذکره ها و مجلات و تواریخ ادبی نوشته شده و [illegible] . در [illegible] تاریخ ادبیات ایران که قریباً بطبع [illegible] رسیده .

در ۱۳۲۱ شمسی - **دانش نوبخت**



از پهلوی بتازی

آراسته

روزبه

پور دادویه پارسی سرآمد نویسندگان

از تازی بپارسی

ساخته

دانش نوبخت

[illegible]

دُرّ یکتا

گفتار
نخست

[illegible]

چنین گوید [illegible] (اروره) | کز امروز آن روز فیروز به

که بود [illegible] | تومند و پرزور و بالا بلند

همه تندرست و [illegible] درست | وزان تندرستی خرد تندرست

[illegible] و زور و [illegible] | ز ما بودشان سر بسر برتری

وزان [illegible] | بجز پایداری نیامد بکار

همه [illegible] عمر [illegible] | وزان عمر آنکه تراز ما برار

کار [illegible] آنکه بود راه | ستایش بود گیتی گواه (۱)

ز [illegible] رهنمائی شنوی | ورا بود کردار و دانش فزون

[illegible] بود | فرویش چون مرد دستار بود

چنان [illegible] | دستش تیر بشافند

[illegible] | بودند مرا چو خود بسیار

سی نامه زیشان بود پند مند | سی داستان کش برد هوشمند(۱)

که ما را رهاند از آنگونه رنج | که باید بدان دست رایکو ه گنج

وگر بود ازیشان کسی در سار | شستگهش دامن کوهسار(۲)

بدین ره چنان بود آهنگ او | که بود آنچه اندر رو و فرهنگ او

نداد است تا زندگانی رحنگ | بوسه در آن کوهساران سنگ

که چون درجهان کم شود ماه او | گمر آنکه ... آرام او

برد بهره را اندر ... اش | هم آن رای وفرهنگ سایه‌اش

کرو چون نکیبی بود نابدید | کس آن ... نکو ...

چنین مهربانی کند آن سر | که‌اش مهربان است و نیکو ...

که گرد آورد گنج و کالا برنج | که هر ... او برد ... گنج(۳)

مبادا شود حسته نیروی او | تهی ... روی او

پس آن مایه‌زین دانش وهوش ورای | که ... بود رهنمای

نیروی آن دست آورند | کالای اش بشکست آورند(۳)

بود ... کس که نکو ... | که دست و ... گنج ...

... آنچه نیکو ... گنج | ... رنج

میندار کان رسم وراهی و است | که نشیبان را همو نیرو است

ودیگر هر آنکو زند داستان | سخن را کند ... از ...

مراو راست هر آنچه اندر سخن | نگه کن که ... که افکند بن

---

۱ پند مند دارای پند ۲ اسار سایه کوه ۳ کالا متاع و اسباب

که یکی یی ز رفتار و — بدان رفتگان است گفتار او
وزیشان تو گوئی سخن شنود — نگردد زشان بیگمان نگرود
رسم و بتارشان نگرد — عرم شان بر فرمان برد
وزیشان همی که بیم چند — دیوان وخط وکتب و برند(۱)
وز بر گریه ز اندازشان — همان نیز باکیزه گفتارشان
چه اسر پرستیدن کردگار — چه از آنچه باید شدن رستگار
چه سر نکوهیدن بر جهان — دیگر بیر پرهیز از گمرهان
چه درخوی وکردار معرفت — که شیسه باشد سرا وبر (۲)
سن دادن رسم ور هس زر — رنج و سش بیرگمس سخن
چه در ... و سش آموختن — وران گونه گونه در اندوختن
حسزی سزاوار داد سخن — که آنرا نگهسد ایشان زبن
به هر چند کوش کنیم — بپاکیزه گفتن تراوش کنیم
به درکار خرد وبان ز خرد — خردمند میبایدش پرورد
بسه کس مرده نکهن — نگهسد وزان تازه باشد سخن
ونیکی ز گفتار پاکیزه حند — که باشد زباینده هوشمند
... و ... پیشینیان — نبرده من این نامه را در میان

(۱) کتب — وکتو — ... درپارسی بمعنی دیوان ودفتر نوشته و — ... که زرتشت حط می نوشتند (۲) هژیر هوشمند — و ... حر ...

گفتار

— ۲ —

در اینکه دانش‌آموختن از پایه و فرون آن نیک و سزاوار است

کنون ای پژوهنده رای و هوش — چو خواهی بزرگی بدین بکوش
ز پایه فرا گیر تا شاخ و سر — چه به زانکه گیری فرا سر بسر
پژوهنده سیر باشد بدهر — که بی‌مایه خواهد ز سود و بهر (۱)
بپیچاند از پایه و اصل روی — کند رای را پیرو رنگ و بوی
پس اینگونه رای و هنر یافتن — نباشد پسندیده در رفتن (۲)
کسی را که پای درنگ است و رای — بران پایه اندیشه سازد بپای
همیدان همانش بس است از هنر — که او بی‌نیاز است از شاخ و بر
وگر نیز بر شاخه دستش رسید — دهد بید مشکش بود گرچه بید
کنون بشنو این مایه از بیخ و بن — شود تا ترا آشکار این سخن
که هر چیز را اصل و فرعی است ساز — که بی اصل نتوان شدن بی‌نیاز
چنان دان که شالوده دین و راه — درستی و دوری است از هر گناه (۳)
همان نیز آن را که آید بکار — بکار آوری بایدت آشکار
همین است دین و همت چاره نیست — بجز آنکه بی‌دین نبایست زیست
بدانی که هر کس بپیچد ز دین — نماند روان و منش آفرین
وگر نیز رویت را چنین است روی — کناران بیخ گیری ترا از رنگ و بوی

---

(۱) پژوهنده طالب ۲ دریافتن درک کردن یا فهمیدن ۳ راه . طریقه و مسلک

بوشـ ـجه اندر خور ـفنی	ر آئین بوابش در یافتن
تورا پروزد کەخودر وزراست	فروزان بودآنکه داشوراست
بدستت دهد بخت تنسه دست	هرها بورا میشود زیر دست
دیگر تندرستی است چو انکه دین	که شالودهاش نیز باشد چنین
که کم خواري و کم کنی روا	کم آشامي و کم برای هوا
وگر بیدت بود درمان شناس	تورا تندرستي بگوید سپاس
پرسه روات تن و تن روان	وزان هر دو باشی بپیری جوان
دیگر مهر مردي سر ستیز	بود آنکه هرگز نگیری گریز
توا ی وگر شد حسین دلیر	که دشمن ندامش بود دستگیر
شوي پیر آنکس که در جنگ	پس از هرکسی نام آید زجنگ
بزرگي همیت گیتي بس است	که بیروت افسانه هرکس است
چنین بیراهن ست اندر کرم	کههر آدمی راست هریش وکم
بدي حر او ر سراوار نیست	وزان دیگری بهرهبردار نیست
وگر ـشمت دست بخشندهٔ	چو خورشید رای درخشندهٔ
که ـرا کە دردمندی سریش	دیگر را که سود برداریش
بود مردمی مردت ره گواه	بزرگی بداردتورا در پناه (۱)
دیگر نیز کمتر را …	بود از خطا دور کمص سخن
دیگر ـشمت هر و شو سخن	شوی دمسردار هر انجمن(۲)
دیگر …	کهروزی حوئی نکند یمین

۱ مردمی … ت ۲ شیوه . …

چنان بیز باشی که سودت بود | نگاهی به بود و سودت بود
سالی نگنج و ساری ربج | که بیربج نتوان بهی کرد گنج
کسی‌را که افزون بود فر وجاه | بر ایش فزون بیر باید نگاه
که‌شاه ازگدا برتر ار زیردست | مرایس‌پند رابیشتر درخوراست
گدائی تواند بهی دست رست | بجز سیم وزرشاه‌را دست‌بیست
وگر زر و را باید اندوختن | در این ره زره راست آموختن
ه ار آنکه سارد کم خوي و | بود آب باریك در جوی تو
کنون ای‌خردمندا ندرز خوي | باندرز من بایدت بَسْت خوی
مرا پند میباید آموختن | تورا همچو زر پند اندوختن
زپندی که هر مرد بیدار مغز | سختی بیند چنان پند نغز
ندو نیز بایست عمری دراز | که گردد بیابیدش بینیاز
همان نیز بسیار مغز کهن | که سود ورا بهره زین پندمی
نگویم منت تا بیاموزیش | بدل چون چراغی بیفروزیش
که پیش از فتادن نداه ندي | کسی راه آن پند مس بخردي
که اندر خوابی بود مرد خام | نغزش گهی خوی نداست‌گاه
به رایش خرامید چونان ندي | شود عادت و چیره بر بخردي
سی رنج باید کاران‌خوي ند | همانا رهائی بیابد خرد

آبر (روز به) رحمت ایزدی — که گفت این سخن را بدین بخردی

جوان به بدی شد چو آموخته — هماتش سری است اندوخته

جوانی بود مایه هر گناه — ز رنج جوانی سردان تباه

کنون ای سد احد هوشمند — تو برگیر زین پند و اندرز بند

اگر خرد سالی تورا پیشه ایست — وگر سالخوردی که اندیشه است (۱)

جهان روزبه بد گوید نکوی — که روز تورا به کند بد اوی

جهانش نخامه خرد دمخور است — که گفتار او شاه را درخور است

نخستین سخن گوید از پادشاه — سپس زان پرستنده بار خواه

که باشد شهنشاه راجون وزیر — وزروشنهری است فرمانپذیر (۲)

نخستین

سخن

در شهریاری و چگونگی کشور داری

گفتار

— ۲ —

در آنکه شاه به خردمندی کارها سزاوار ست

چنین گوید آن مرد فرخنده نام — که چون پادشاهیت باشد بکام

بکن کین دانای داناش پرست — که باید بدامان اوداشت دست

کسی کو بشاهی بود ارجمند — تواند کمند بست و سازد بلند

خوشحدد از رای وآوردروی — بآرامش ورامش ورنگ و بوی (۳)

(۱) خردسال کم سن ناجوان — وسالخورده پیر ۲ — فرمانپذیر مامور
۳ — آرامش ... و ... آسوده — و رامش طرب و عیش

نگاهید ر هر سهیده شر — فرون [illegible] کدر
سکهی [illegible] وه حوی — اگر دمری [illegible] سوی (۱)
سز و ر ساهان [illegible] حت — بود رد رئی [illegible] وسحت(۲)
کردار بیسه برد خن — وران دستی درون سحن
رحور [illegible] ودگر هری — حور [illegible] رد روی
[illegible] حواب [illegible] رس — رو س [illegible] ران [illegible]
[illegible] ری کر برد [illegible] — کی لومس س [illegible]
حو [illegible] و [illegible] — س اررح گراست [illegible] مست(۳)
که کری [illegible] گر [illegible] — روان را رسد [illegible] ست

گفتار

۴

[illegible]

حو فرما روای [illegible] — کی رس دو [illegible]
حس که سی [illegible] — [illegible] کرس [illegible]
[illegible] — [illegible] بورا
[illegible] — [illegible]
[illegible] را سی [illegible] — [illegible]
[illegible] و تی حوی [illegible] — [illegible]
[illegible] و [illegible] — [illegible] سد [illegible] ۴

۱ [illegible] ۳) [illegible]
بود [illegible] ۴ [illegible]

ر ـ ـ ت چون ر ی ـ ر و — ود گره بیداد اراز و
ج حد ـ دگاري چو مار — خداوندگارت نگیرد دمار
س ن ـ سی را ا گر حردی — به ت گیتی بیاي ندی
ونگ ـ ـن ر ر ـمسار ش — ر اندیشه ـ ر سروار بش
مشو حه ـ ـ سش رکس — که امده گردي حوان هوس
حه ـ ره معر د سکاف — برای اندرون ماس گرد گراف(۱)
حو سی ـ ـ ـ گـ حسحوی — شکست بو را مایه گفتگوی
ـ ـ ـی ری رسحی — کسده بدان ره بهر اسحس
ر ـ س ـری کـ ـ — کردار و خرده گیری کسد
ـ ـ ر ی ـه مند — سوی مایه حنده ورسحند(۲)
که ه و ـ ـ ـ ـده ی — ود او سامده حویشس
گ حو ـ ی ـر و رست — بیست س با سدیده ریست
ـ ه کس که رد حر ـ — که حواهد سا ـه امش برد
ه ـ حه ـ ـس ره ـو ـ — کدا سد سا ی راسون (۳)
ی ه د ره ـدوی — سر ـ ری ستو که ـ حوي
ـ ـو ـ ـ س ـ ـ — حردرا در اه ـ ه یش کند
ـ ی حا ـ اه — ود ه و ه ـ که او

ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ محره ـ مسوب مکر و حیله

گفتار

— ۵ —

در تمنا که باد شهر مرد کشور خوشنود باشد

اگر پدسهی دراں روزگار   توراں سه ساسب آورد بر
نخستین دل کی بود بخت   بود ار و خوسود ید ی ب
دوبم دیدت سر رهدر و ره   ...
سیم راں گروهی که کرو ...   عره ر و ت سا یه ا ما (۱)
کسی دو ه یکی ود ه و   که دار حارا ر دسه اه
دلش را کسی ددب رامخوش   ورو سکری م ورجاه خوش
دیگر سز پرهر ار سه ورر   هم ار ام و آو ره و حه ور
نزدیک دا سمید ست   که سره د ری کوهده سب
که د نکوئی مسوال فتکج   وراں سکهی کرین رنج
ویکی ور ران سه سه حست   ود ی چره در س راه سست
ورین گنج و رنج ارزی فروحه   نواند سه حره ت پ ياه

گفتار

— ۶ —

در کسه که شد مسو سر و ر حود

و دکر ر کوره و روسی   رحه را سی سدی (۲)
کرن کی ه سه ر سه اوی   که ي ر ر ی ه د (۳)

۱ کرو ... وی ... و ... ۲ ... شه
وروسا ... ده ... وسی ... ۳ ... سحات رده

بوذ مهر ن دوسی ذ ری است — ودیگر که آمیرشت ںوی است
و بدخوی مردمسر بو ست — و آن که برای اورار تواست
د ب مین ب و بد مَںں — که بسد برم ورا سدّںاں(۱)
سر ور بوحر ز مرںهی — که گیره حوںںا وںامردمی(۲)
دلت زین گه ں بر بد بسور — که کرد بزرگی بمغرت غرور
سر سی که گوںد کسی بدشاه — زںد رای با رایمندان براه
چو بدیگری ں شه دارد بیاز — ںداںںد او را نکی حاره سار
کر ای کمت بدل ںکرد — تورا بدگمای بود بر خرَد
بر ں ي خوالهی کر بسرد — بمیںںس کںرارں حر ںںود
وںںس فروده برسود و چین — بںدی و آواره و ںام بیر
چیں دان که ر ںرابن اموحاه — بباشد که گویند مردان راه
کمردی است دا. وخودرای بیست — همش حزبه کںگا شگررای بیست

گفتار

— ۷ —

در یکه خوشخوی همه ںر م ب آدمی ںری است که هیچگاه یاوں ںمسود.

ب ست ب بیرد ز آرزوی — کهبسد حیا را ںںرای ںو روی
هنر او و خوشںود دسںوسد — حر آںرا که گوئی نکںرںد باد
همیدان که سوںںه کوی دري — کران ںا اںںد بر بیاید سري
گیتی بود رهم گوںه کوں — تورا رای ںاشد نکی رهنموں

۱ ں ں ں ںں ںں ۲ مردہ اںںت

چگونه تواند بدیگونه رای | بود گونه گون رایها یکنوای
ورین آرزوت چه برسر بود | که رایت یکی با ستمگر بود
شود از تو خوشنود آن بیخرد | که خوشنودیش بند از کار بد
فرومایگی پایه و مایه اش | بود گمرهی سود و سرمایه اش
کسی کار تو بایست خوشنود بود | تورا نیز خوشنود خواهد بود
بود مرد دانای اندرز گوی | که برای او بایدت کرد روی
توانی اگر زدندین رای چنگ | نگردانی از پیش دی روی سنگ

گفتار

— ۸ —

در آنچه پادشاه را با همراهان و دیگر مردم سزاوار است

دیگر نیز شایسته بر شهریار | باشد که اورا پرسنده بار
جو خودرا نکوییند و نیکخوی | بهرحم گستاخ گردد بر اوی
همورا نکیبی سزاوار نیست | که آنرا که مغز هشیوار نیست
نه نیکان نیکان دهد بال و پر | کند نیش شمشیر ایشان سپر
دگر نیز هر کس که وی نوراست | بدوخوی نیرو مهر و کین نوراست
سزاوار باشد که اندر نخست | کند جستجوی و داند درست
دری کار تو داش وسود آیدش | هم آن در که برهیز میبایدش
و دیگر سزاوار آن پادشاه | که خواهد بزرگی جوید و جاه
چنین است کاورا رسد آگهی | از انکو گرسنه برماسهی
که رفتار اورا بداند که چیست | بداماں او رز بود یا بهیست

چنین است ـیسه شهیش | که پیوسته رو بشد آگاهیش
اریرا هر آنکس که دارد گناه | حو دا ـد که دا ا بود پادشاه
هموز او ـدیده است ـد فره | دلش را ـاندیشه بشد گره(١)
چو بیـ فرمـر وبیکجواه | چو دا ـد که آنکه بود پادشاه
کشده دلش ـز بشد ز بیش | که در ـد ارشاه باداش خویش
ودیگر کسی را که شاهی بود | بـادش هسـ را گواهي بود
چنـ بود بیـ کرو مردمن | بداند چوبان یقین این گمان
که هر گز ـدش و ـد آ ـراه | ستبده بود دل بادشاه (١)
آ زین و بودن ـاید ده سود | یکی آنکسی را که اندیشه بود
دلش بود از ـ و ـ ـ ر | بود بیکجو بیـ امید وار

گفتار

— ٩ —

در بدـعس بد پند گوی و بردباری ار سررش او

چو کري ر یه ـ بحردی | کهدانا کند سررش راں بدی
بداں پند ـید تو ـري کـی | چو بد کرده‌ای برد باری کنی
کني گرچه‌اسرر بحست ـ نوش | بداری بمرد خرد مند گوش
وںکن درین راه ـ ـ درگ | که بشد چنین کس یکی مردهنگ
بود جن او ـرو مردمی | هم ار عمر اورا بیاسد کمی
ز ـاره صبر بوجوبـکـرد | ز اساره گردد بروں بیحرد

---

١ ـ آ ره و ـ آ راه بحرـب و عماب

همت بیر هرکس که دشمن بود | رواش بچنگ هریمن بود
چو بیند بداں بردباری تو را | سیند همی جز بخواری تورا

گفتار

— ۱۰ —

در اینکه شهنشاه بر جز کارهای بزرگ و نوازش مردمان سترگ سزاوار نیست

دیگر آنکه نشد سزاوار شاه | بکاری که دشوار نشد نگاه
وگر او بپیچد ز کاری سترگ | نشد بداسن که باشد بزرگ
همورا نزیبد که بز آشکار | بهرکار خردی بود خرده کار
که زان کار خردش شود کار سخت | وزان سخت خواهد شدن تیره بخت(۱)
چنان دان که هرچند زر شدش | نگنجیه گنج گهر نشدش(۲)
نگیتی ببرد سراسر دهش | سزایش سخن نید کنش(۳)
که هرگز نماند سزاوار گنج | بجز آن بهی دست کوش رنج(٤)
همورا بدرگاه بیچون وجند | شاید شدن هر کسی ارجمند
سامد مگر گنجه دارد سر | بهیش بود چند وحوش هنر
که بود سزدیك اندیشه | چو الماس هر شیشه ارجمند
همورا نگنجد دل چون سعر | بود بی سپوده و کار عنر
پس آن دل که دارد بارنگاه | که نزی بزرگش کند جایگاه
همورا شب وروز و عمری دراز | نگیرد فرا آنچه درد نیاز

۱ شود : ز میان برود ۲ گنجینه دی گنج و گنج : مجموعه زر وسیم و غیره
۳ دهش جود و عطا و — کنش عمل ٤ وش : کوشش کننده

[illegible] | [illegible] و [illegible]
[illegible] | وی که [illegible] واست ریست
[illegible] | [illegible] مداد ن گر [illegible]
[illegible] دوروست راکه [illegible] رسد | مرد هریکی راحوبی رسد (۱)
[illegible] سودگی [illegible] | دلار بهره [illegible] کوشش کرید
جنا [illegible] که [illegible] شکار | کوشش نکاری که [illegible] نکار
[illegible] دسور [illegible] | [illegible] آن [illegible] امد
[illegible] | [illegible] خواهد [illegible] را که [illegible]
حو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] و وی [illegible]
و [illegible] | که [illegible] سزاوار مرد هنر
[illegible] سدی [illegible] ست | [illegible] که [illegible] دادی ردست
[illegible] | [illegible] رور [illegible]
چو [illegible] | [illegible]
ور [illegible] ایرد [illegible] | [illegible] کند [illegible]

گفتار

— ۱۱ —

در نکوهش ... که از ... و ... گناه ... هم ...

ودک ... مرد را ... ودک	کجو در ... دشمن ک
خو ... خوجسمک ...	... و ...
... که ... ست	... ست
کسی ...	که ور ... (۱)
کسی ک و ... ردس	ست و ... برادش
خوجسمش ... ارس ... کشور	گردد ... خوشبو درود
... سک مغز را ...	... که ...
دهد ... که ...	... را دهد کو ...
...	مغز ... هوش ...
که هر کس که ...	... جو ...
هو را ...	...

گفتار

...

... که ...	یکی ... ۲/
...	... ۲

۱ ... هوش

همن دین کز آن پادشاهی تو راست | بگوید بدانی چگونه رواست
خرد بیر اندر زین گمش ست | که آن دین که شاهان پدرفتن است
ود رسم و راهی که بهمبری | کند قوم خودرا بدان رهبری
براند سود و کمه از زین | برد رسم کین و ستم ازمیان
بدره رسم چپ آگهی | که نیکو بداند بد از بهی
گر ینگونه دین داردت در بدد | کسی را نبی کاران رسم و راه
سچه ورش بیست خوشنودی | که از بیم نایش ماند بگل
دویم پادشاهی که اوی برد | براه درنگ و سیاست برد
و وصی ر رستهٔ ر | ور بیر ذرد ه روزگار (۱)
وسکی ر ی مش | هم از بیش پاداش وسرزش
شد پسده ر می | در هریمن بد اهریمی
و س بیمی ساسد ر دیو | اگر سرویش باشدو رای بیو (۲)
که گیتی و و سج | بعرحم نا توان است هیچ (۳)
سهش ری است دور هوس | بود در آنچه اندر جهان است بس
دمی ودرین روزگار ست شاد | وران پس بود روزگارش باد

گفتار

— ۱۳

ه ر ی ر کری که پس ازروی خرد و هشیاری باشد

نزت هی سی ست و | و را دید اندیشهٔ بد رو

ا ر ی و رم دسرست د برو فوت ورور

ز غم و نهد

چو دیدی که کاری برآید فرار | که با رایمندت نباشد نیاز
وگر نگری حویش را رستگار | بکاری که هوشی نبردی بکار
همت دوست بی آنکه سودی رسد | جان ودل آن را که حواهی کند
چو بیرنج ریگونه بی سرور | خرد را میفکن براه عرور
نشستن سید دید آرروی | که کیبی کسد هر زمان سوروی
که آن ددشهی نوی استحوان | یکی را امید ست و دیگر وسون (۱)
همرا که مسون بود درمش | بیاری بیسیدار سر رش (۱)
دیگر را که دشد امیدی بیش | کسدرانچه کرداست ازی بحویش
ولیکن نبایست کرد این گمان | که مس بدین بیاری زمن
کهچون کارها روی سهمه رای | مد تها بیر از آسیی (۲)
همرا که ... ستوار | کردی بد سان که ... سور
بودی سود ... ریز | کردد ... نکت ... ریز
دیگر مرد ... حمی | ... حسان سحن کرد سحن
که گوید حر خود نیده کسی | که ... واوید ... سی
وگر شد ... پسوند | سکمعر محواندش خرد

گفتار

— ۱٤ —

... که ... دیرس ... کری ... حوی ...
... دمو ... راه ...

دیگر حوی ... سودی ره روي | ... روی

۱ دسوب ... ۲ — ... ره

که آن لشکری را که داری براه — تورا باشدار جان ودل نیکخواه
به رای تو آرام و ناخز توتیز — تورا رام وریشان توآرام نیز
وگر نیست ایچیں لشکری — یکی باید اندیشه دیگری
گرت شد میسّر به رای وخرد — چنان کن که مهرت بدل پرورد
وریشان نشد چون کسی با تو دوست — گزین کن سپاهی که پاکیزه خوست
که مرد خردمند روز نبرد — نخواهد بر آن لشکری تکیه کرد
که بود بکردار دور از گمان — گهی رو به بیم وگهی شادمان
چنین پادشاهی که او را سپاه — بر این است آئین وپندار وراه
بود چون سواری که هنگام کین — بشیر ژیان خواست بنهاد زین
که بیننده گردد ازو بیمناک — نداند که شایسته سم و باک
سواری است کارخودشمارد هنر — که او را سواری دهد شیر نر

گفتار

— ۱۵ —

در اینکه باید پادشاه از مایه بدیها که خشم است ودروغ و کینه و رشک و سوگند بدکردن پرهیز نماید

و دیگر سزاوار آن شهریار — که دشمن توانائیش دستیار (۱)
چنین نیست کو سرش خشم وکین — کند چهره از راهی بر زمین
کسی راکه روزیست ویرو چنگ — نباید در او خشم گیرد درنگ
چنین گفت دانای روشن روان — که خشم است اندر خور ناتوان

(۱) دستیار: کمک ومددکار

همورا نباید که از دل فروغ — نگیرد زبانش چو گوید دروغ
که کس را توان نیست کار پادشاه — کند خرده گیری بگفتار و راه
پس اورا نباید که بی پرده راست — نگوید همانرا که افزود و کاست
همورا نباید که باشد لئیم — که از تنگدستی مراو نیست بیم
همورا نبایست کار همرهان — کسی را بدل کینه دارد نهان
که برتر بود شاه را جاه و فر — از آنکو تواند شدن کینه ور
همورا نباید که در انجمن — بسوگند پرورده سازد سخن
که گفتار اورا نداند راست — همش روی گردان ز هر کم و کاست
اگر بهر این است سوگند اوی — نباید بدین بیم پیوند اوی
که دیگر کسان راست تصدیق شاه — شایستگی و درستی گواه
بسختی کند نیز تصدیق کس — بسوگند بود سراوار بس
کسی را که سوگند باشد کنش — یکی زین چهارش بود در منش (۱)
نخستین بود کهتری زان چهار — که خوی نگرد خویش را خوار و زار
روانش بسستی چو باشد اسیر — سخن را بسوگند دارد دلیر
کند استوار اینچنین رای سست — نگویند اگفته اش را درست
دویم خوی زن را گمارد بکار — نگردد بمقصود خود رستگار
چو خصم افکند بر زبانش گره — بسوگند پوشاند او را زره
سیم آنکه ندارد از مردمان — بکردار خود پارهٔ به گمان
پس او خویشتن را چنین بشمرد — که گفتار او را کسی نگرد

(۱) کنش کار — ومنش سرشت و طبیعت

مگر او بکوشش ندارد پند — کند چون سخن را سوگند یاد

چهارم کسی کو نبود خرد — که بیهوده سوگند بد آورد

[illegible] سخن را نگیرد [illegible] — [illegible] را [illegible] زبان نیز راه

ز سوگند نیز و [illegible] — که باشد سخن گفتن او [illegible]

هم [illegible] چون هنر پیشه نیست — چنینش سر رای و اندیشه نیست

که سوگند خود بر [illegible] کار — بدانگه که گوید سخن استوار

گفتار

— ۱۶ —

[illegible]

[illegible] — [illegible] کری کرو [illegible] (۱)

[illegible] که [illegible] — [illegible] شورای سترگ

[illegible] — [illegible] روزی [illegible] درگ

[illegible] — خواه می و رامش و رود و سار (۲)

گفتار

— ۱۷ —

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حرد ‌ید و را بود رهمای — سرد حودواحه پند روری
که سر ر ر ر سرحردش — ساں رای سد گی ‌ش
که چوں آدمی را فریبید حشم — هوشد ر دیشه و رای حشم
رو را دارد به سوده وی — سد مگر کرد ر سکوی
نکو را گهی نکرد همحو — بو آدمی سحرد
سراوار آ که شد ‌ — که ر ی ودں سحت گو حیں
ردنک د حر شاه ست — که ‌چر ں را دو ر ه‌بیست
کی حصرس سوه — گ هی که که ست سه حوکوه
وره گ ویرگ ش — وروم ‌وست و ‌ح ‌ (۱)
‌اریش سودکر حزدی برک — بود بو مش ‌ر‌ه گرگ
جو ‌ رو کعر و ‌ردار شه — بو ‌ک ‌ ره
پس ور ‌ سود ‌ش — ‌کرد رو‌ ‌ار و ‌ ه ش (۲)
[illegible]
کسی [illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۱ [illegible] ۲ [illegible]

ـ ـ ذرو شـ ـ ـ ـ دهد او نکرد ر سکس ـد

گفتار

— ۱۱

ـ ـ ـ ـ ـ رو ـ ـ که ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ

و ـ ـ ـ سی ر که وره بود — دسو ر ه گرحه سره ـ بود

سر ـ ـ ـ ی ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ

ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ حر و ـ ـ ـ ـ ـ ـ

ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ حرد ر سرس حواهد سرد

ـ ـ ـ ش ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ حود سوده ـ

گفتار

— ۱۹

ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ و ـ ـ ـ و ـ چکیده ـشد

ـ ـ ـ ـ ـ ـ ست د ـ — که ـ ـ ـ کس بود ـ ـ

حو ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ — دس شه ـ و ـ ـ مکرد

ـ ـ ـ ـ ش ـ ـ — ک حود ـ ـ سراوار است

ـ ـ ـ ـ ـ ـ حوی — ـ ـ ـ ـ کرده و ـ مرده روی

رو ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ — دس ـ حوسود رحود کند

ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ — ـ ـ ـ ـ ـ ـ ایں دو ـ

ی ـ ـ ـ ـ ـ ـ — ـ ـ سرسی که کحش و ـ

ـ ـ ـ د ـ ـ ـ ـ — که ـ ـ ور اردوکس رح ودرد

نگیرد جوانمرد شوهجوسر | که گردد گرسنه گردد دیر
سوم ر ب سه سرشی شم | که سردست اورر ود حی سه

گفتار

— ۳۰ —

ر جه ه ایسب ورمه و سوی حه م

ونیکان سی که هوش است ورى | حد و ه سد ر و حد ومه روی
مدن یدس رسک راکس رفت | که مدر و رس ود شفعت
حرس رسک ور سردد سس | ... رسک ر شس
کسی ر ید حیف حوی ست | که گردد س آیه رردست
کران ست گمان آن مور | سوسررس را سر وار
نباید همو حون بود همحوی | کسی ر که و رسش سوی
... ره و ... رش | حو ... ر و مرسی ... ش (۱)
مکر ... حو ... گردش | ر ری سوی رست آوردش
هم کس که حو ... ی ... | ... و ... ید ر هم ...
[illegible] | [illegible]
چنان ... | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | شور رس ... و ... (۱)

[illegible]

[illegible] روی [illegible] آرزو [illegible] روی
همو [illegible] سرش [illegible] رها
[illegible] دوان
[illegible] سرنگ [illegible] سرنگ
همی [illegible] [illegible] کردار سر
[illegible] اندیشه [illegible] که [illegible] اندیشه [illegible] (۱)
[illegible] داری [illegible]
[illegible] شود دست و [illegible] وشست
[illegible] سرنگ
[illegible] (۱)
[illegible] که [illegible] هوش
[illegible] اندیشه [illegible] بیار
[illegible] است [illegible] است
[illegible] که [illegible] روی هوا
[illegible] همو [illegible] و [illegible] است
[illegible] (۲)

گفتار

۲

[illegible]

[illegible] مردمان را [illegible]

[illegible]

فراید خو و نکی و مردمی سراسر [illegible]

گفتار

— ۲۲ —

در [illegible]

وداد [illegible] روی کسی [illegible] دوری
جست [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] سال گوه روی
که [illegible] هم [illegible] که باشد [illegible] سراو [illegible]
[illegible] که [illegible] روان [illegible]
گزیند وگر [illegible] کی بود که [illegible]
خرد [illegible] آگهی [illegible] که [illegible]
[illegible] وعر [illegible]

[illegible]

بحث دوم

گفتار

— ۲۳ —

در [illegible]

خو [illegible] همان [illegible]

[illegible]

چو ، شه ،شمه تو را دخوری ساستن این پند را درخوری

که نیت ازو پیشه‌ری کنی ندو یک نیداری کنی

وزان خو گرفتن نی غرور باشی ز اندیشه ورای دور

گران بخت دشمه سرت بیحر گیری ازان بر ور شاخه بر

وگر چون برادر بو زد بو را نهی سختی حاره سارد تورا

و نید خو فزینه ورمسیر سخی سر ازگفته اتش ناگزیر

وگر او نمفریست خه و فر نواش نگری بیر افزوده بر

وره بر شخری دمحوری مسیر کن حه‌را در حوری(۱)

کمسیسه وذی و شهب نهاد حبی پیسب شیسکاں را نهاد

همش حوی یکی در دمحورمکر ندوحوش را نیر در حورمکر

بنه رسم دیین نه نهن و وش ندو حون پرستندهٔ تازه باش

خردمندش و مکن این گمان که یکساں بود خوی اوهرزماں

سان ورشته اگر خوی اوست گره بیرگهی برا رویِ اوست

حسیارکس رحدحون تهی ست سرش راحیں‌مایه ارابلهی است

که حون‌دیرگهی است. شهریر بود ار پرستندگان در شمار

و نه حسں و چن گستریه نماند که بنداد حواهد کشند

نگرمی وی در نی ره موی که نتد سست نو نا نامحوی

مگر تنک روزی‌شوی ناگزیر ندو دوست باشی و فرمانبدبر

حرن سودت میه زندگی که نمزد از او کسی ندگی

۱ — محور روزی وقسمت

گفتار

— ۲٤ —

در پرهیزکردن ویژکان شاه از چاپلوسی

وگر باشد امروز آنکس امیر — که دیروز بودي بدو دلپذیر
بداند بو را مرد پرهیزگار — بخوشخوئی و مردمی رستگار
تو پیمان بدو بند و پیوسته باش — مپرهیز و خود را بدو بسته باش
در این راه اندیشه کردم بسی — ز فرمانروایان ندیدم کسی
که اش دیدهٔ باد مردم شناس — یکی را بدیگر نگیرد قیاس
مگر آنچه دانسته باشد نخست — بروزی که کامش بودی درست
که گردد چو با آزرویش سپهر — بدو هرکسی را بود روی مهر
بر فزر او نیک دلساخته — نه نیکی کند خویش راساخته
فریب و فسونها بکار آورد — که او را شناسد نکی با خرد
بویژه فرومایه و بیهنر — فریب و فسونش بود بیشتر
خهان خود نمائی کند بر فریب — که گوئي ازو دیو ماندنهیب(۱)
بس آنکه گمراه گردد امیر — دراین راه هرچند دشمن هژبر
بدان را کند جاي نیکان گزین — بود در برش مرد خائن امین
بنزدیک او نیز بیمان شکن — شود خوب وفا دار یار کهن
بدو نیز پوشیده ماند خوار — که دانا بود زین روش بیسیار
ورانکس که دانش بود جان او — نجان نیز پیوسته پیمان او

---

۱ — نهیب — ترس

چو از بیخرد جان بود بهره بی — دلش را نسازد خرد با خبر
بماند که دانا بود بیبهر — که خودرا چو نادان کند حیله‌ساز

گفتار

— ۲۵ —

در پرهیز از اینکه فرمانروا نورا پیرو هوا و هوس نداند

وگر خویشی را بنزدیک شاه — یکی بنگری درخور رای وراه
مبادا که او را شوی چاپلوس — مبر بی برکناش جو بیگانه بوس
مکن این گمان کاو شود شادمان (۱) — مبر او را بدش مکن هر زمان
کسی را بباید بحست رسم و راه — که بیگانه باشد بنزدیک شاه
مگر آنکه در بر عام است و سور — تو بر آنچنان کن که نزدیک و دور

گفتار

— ۲۶ —

در پرهیز از فرمانروائی که رستکاری مردمرا نجوید

و دیگر نباید که فرمانروای — نداند تو را دستگیر هوای
مبادا بسومی که داری سپاه — کسی را نخواهی که باشد گواه
بیان خوی بمیمه زان پس شوی — که او کام دل را کند پیروی
کسی را نگردد بجز راستی — که رایش بود پیرو اهرمن (۲)
بود به هوای دل آمیخته — زبان کسی با وی آویخته
کسی به کرکین بد بکوی — بمیرد ازو دشمن کینه جوی

---

۱ — ... — (۲) — ... ...

هم آنکس که اندر سخن یاوه گو است — نخواهد پذیرفت ازو نیز دوست

چنان دان که باشد اگر او پدر — بگفتار او دل نبندد پسر

تو پرهیز کن زانکه هر بیکسم — روان تو را بگرد راه کام

بویژه گر آنکس بود شهریار — که چون با هوای دلت دید یار

تو را بشمرد جز یکی با دغل — که اهریمن او را گشاید بغل

و دیگر اگر مرد نابی نماست — روانش گه کار و با خرداست

برهنه سر از تاج فرزانگی است — دلش را باندیشه بیگانگی است

اگر بگذرد با ویت روزگار — بناهنده شو رو بپروردگار

که بود تورا چاره جز این دوراه — یکی آنکه باشی تو خواهی نخواه

بگفتار و کردار دلخواه او — خرد را کنی پیرو راه او

به پرهیزگاران کنی دشمنی — گرائی بمان خوی اهریمنی (۱)

دویم آنکه دلرا گمری نداد — ستمری ندو آیدت هر چه بد

بدلخواه مرده کني خون وجد — نه بینی بیموزیش رای و پند

تو این راچه خواهی گزیدن جز آن — چنان دان که از هردو آید زیان

بمرده اگر کین بجد کنی — که در پیش بیدادگر جاکنی

چنین دان که زینگونه دیوانگی — بپای جز رنج و ویرانگی

که مردی زاندیشه‌ات کم شود — روانت جو بخواه مرده شود

وگر مهر مرده گزینی تراوی — تورا روی بخت اندر افتد بروی

بدان گشتی کاه وی زین سبب — که [illegible] و [illegible]

---

۱ — گرای: میل و رغبت کنی

پس آ بدل که باید بروشحرد شود حوشت زاچنان حوی بد
اگر جر درنگ ومدارا بود همان مشت بر سنگ خارا بود
توانی مگر آنکه بپیچ و گرد شوی دوروحان رارهایی ردرد(۱)
وگر آنکه با او چناں بستهٔ چو او با تو با او تو پیوستهٔ
که بپیچ آن رشته نتوان گسست بزشک خرد را بدرمان فرست
نگه کن که نیک و بدش چون بود بدی را برایش چه افسون بود
چه باید کار آن نیك دارد سرشت هم اورا چه باشد زکردار زشت
به رای وخرد آن دوخورا بسنج بدو پس مپیچ و مرهیچ رنج
که راهی است دشوار و بره نورد بماند حراندوه وتیمارو درد (۲)
کسی کاو براهی رود برگناه ر بیکار با او بباید براه (۳)
زبه گفتن و سرزش اوگناه ساداں به دانا به مردم به شاه
بپیچد کس ازکار بیهوده روی تو باا و مپیچ ومبر آبروی (٤)
پس آن ره که باید نگیری نخست کاژان تا که آرام یابی درست
ز نیك و بدش آنچه دانستهٔ اگر نگری خوی شایستهٔ
تو آنرا بپرور بروشحرد مبر نیز نامی از ان خوی بد
که در دیده اش حلوه داد اهرمن تو انرا که نیك است اندرسخن
بیارای و همچون فرشته نگر سازش بدیدار او حلوه گر
اگر نیکیش را براستی بدیها بماند ازو کاستی

---

۱ — گرد اندوه ۲ — ره نورد طی کننده راه ۳ — براه آمدن هدایت شدن وموافق گردیدن ٤ — مپیچ مجادله مکن

که از راستی چون نیابد امید — کژی را نخواهد دیگر پرورید
نماید بدو نیکوئی راه راست — بدی نیز یابد بدو کهو کاست
همانا تو بر نیکوئیها نگر — که پیوسته بشد یکی با دیگر
بگیتی برابد بدي جز بدی — بود سر کار خرد بخردي (۱)
نخواهد دیگر کرد بد با خرد — اگر چر ـی او سیند ز بد
کسی کو چنین بد دارد سرشت — بزودي بروید همانرا که کشت

گفتار

— ۲۷ —

در آنچه سزاوار کسی است که خواهشی از پادشاه دارد

ودیگر اگر باشدت مردمی — چنین است شایسته آدمی
که داري اگر آرزوئی زشاه — بدریوزه آن آرزو رامخواه (۲)
وگر خواهشت را بس افکنداو — تو بردل مگیر و مدور برو
چنان بش کارا که خواهی ازاوی — سزاوار بشی و بداشجوی
چو دل رأ بداري چنین برامید — همانرا که خواهی نخواهد رسید
چو دل مانه باشی لسمایه شهر — مگر تکه کز مایه سود است و بهر
چه شایسته آنچه میبایدت — وگر خود نخواهیش می آیدت

گفتار

— ۲۸ —

در اینکه نباید کسی که با پادشاه نزدیك است در پیش او چون بهانی کند

دیگر آنکه اندر بر شهریار — اگر بنده باشی و خدمتگار

---

۱ — بخردی عاقلی ۲ — دریوزه گدائی بطور منت خیری ز خواستن

ـیـه سرـنگ آں مجوی — کسی هرزمان ربح حوده‌رگوی
و ئ موی حـب ئ بداـ — که ربح بو او را بماند ساد
سر ں ره بدشه ٔره سی — بدیده سراوارتر ر کسی
که حو هد سد ـ ارو بدشاه — مگر آنکه نگزیند این رای و راه
که ب ـر دکو مکار کند — حو آمد سر کار دیگر کند
که حوں ر ـار هـ گرـ — هر هی پیشین ساد آورد
که ر سدد ں هر ش سد — که د آں کسی کاو هر آورید
ـ ـ ـسـ ں آں کـ ه — وگر روهر ر ساید دیگر
حه ـ ـسهں رای ـ ـ — گر شاں نکسی حیں است یاد
که بـ ـ ه کں و سں — ساسں که ودند ا ا کساں
ـ ـ مهر و دروـ د ئں — مگر راں حردمند بارای ودں
که در راهسں ہف سسر ربح — همی بود شاں باداش و گنج
ـ ر ش شد آں سی گارسحت — رسیدش ز حوشنودی ساه‌بحت

گفتار

— ۲۹

ه مجه سا ه ـ ـسی ر ع حو ں اه برهرد

و ـلا گ هـسی شه — سدش و برهـر ئی ر گناه
که ـ ـ ـ مٔی ـ ی ـ — روـ ی هوش و دریکت گل
حه ر ںلو ـر ـب ـ ره — رهٔی باشد تو را راں گناه
حسـ ں حو سد شکـ ـ — رد حره اب کوس رسوائیت

ندارد دلت گرچه آن را نگاه | دو روبت بود بر دروغت گواه
دویم آنکه باشی یکی کوردل | نگوید زبان آنچه داری بدل(۱)
نهان تو را آشکارا کند | بکف گوهرت سنگ خارا کند
گر از دل زبان کرد ایکوبه | دهد ... و آبروت بده
وگر مرده آن را پذیرند سر | ... دمور خون و باشد بدر
بود آن پذیرفتن ایمن مباش | که ... ورا خود سر ... فاش
همانا بر این مردم روزگار | باشد ... پیشه آموزگار
که از یکدیگر عیبجوئی کنند | ... آروئی دو روی کنند
... سره خوان بدانده گناه | ندیها ... ردیک شده
اگر او سخن برنجد ازان | وگر او سخن شود ...
نگردد دیگر گونه زان بشر | ... دست بشر
... رمان نکسب را ... | ... کشته ... را سر ...
بدنگه که ... و سحرهٔ | ... بجارکی حارهٔ
بو حوسودی شاه حوئی وسه | ... که ...
نورانش ازان کاینجس رونهد | ...
سزاوار باشد که رای وساد | ندارش ازحوس حوسوشد
وگر دل ز بر پیکش ... کسی | ... وکی



۱ — کوردل — ... و ...

گفتار

— ۳۰ —

در اینکه وزیر پادشاه ببایستی از دشمنان بپرهیزد
و از کردار ایشان آگاه باشد

دبیری که اندر بر شهریار | کسی را که دشمن بود بیشمار
همه خردمند دستور اوست | که دانا بیندیشه دور اوست
که دشمن بکوشد بدشوار و سخت | کند تا به بیداد او را ز تخت
برد رشک و کینه بدان حد و فر | زکین بدان خود او را مفر
کسی کو بر او کینه در بسته | بیارد کند آشکار آن گناه
و آنکه را این دستور اوست | کند آشکار آنچه مستور اوست
که آنکس شده اینک وزیر | که نزدیک شاه است و فرمانپذیر
بنزد راست و همسنگ اوست | جهان تنگ در دیده تنگ اوست
چنین شیوه چون که دارد وزیر | همش دشمنان دیگر نا گزیر
بشمر چون دشمن پادشاه | که دوراست و پوشیده دارد گناه
که در پیمان پیوسته اند | بنین آرزو بس پیوسته اند
که ره ای او گسترانند دام | بکین اندرش تا نشاند کام
کنون ای خردمند دستور راد | تو را دل بر این بند باید نهاد
که با دشمنان دشمنی ورز سخت | و هم و آگاه دل باش و راست
بر خویش راستی درست | کاران تا باشی به یکبار سست
بر دور داننده دشمن حزین | که او دشمنی را بود به گزین (۱)

(۱) به گزین خوب انتخاب کننده یا کسی که انتخاب کند

میانه روی کن به پنهان وفاش | سر آنگاه در بیم دشمن مباش
چنان باش کار دشمنان ایمنی | و یا آنکه نبود تو را دشمنی
وگر از تو بدگوید آن بدمنش | که شد خود او در خور سرزنش
نباید که بند دلت بیم و بیک | شوی رو حروشنده و خشمناک
دلت را بیمار و رنج آورد | وزان رنج روبت سکنج آورد
وگردل دهد تاب خود از دست | روانت به پیکار بند شکست
کسی گر بداگوبه سد رخت | ود بد کمی ازو پسخت
همان گر تو گوید آرد بید | رود آبروئی که داری بباد
وگر آنکه بجار گوئی جواب | نباید ببیکار جوئی شتاب
همان به که از بیگوبه یی درنگ | بیابد مگر آنچه گویند رنگ
نباید که دامای ز داد و مهر | کند تیره از خشم و بیداد چهر
که فرجام فروری و فرهی | سری راست گر حشم بشد تهی

گفتار

- ۳۱ -

در اینکه وزیر ... پس شاه بهر ... خود ...
خود ... چنانکه ...

وگر روزگارت کند ... | که ... شهریاری وزیر
چنین بد داره ز آموزگار | که آنرا که شد چین روزگار
نباید ز هر گونه دم زند | جز به آنکه دم از سخن کم زند
مگر راچه شاهان گفتنی بود | زیانی بدو از بهمتی بود

و ی گفته شه را بی رس است	بس آن ناسخی را که گوید بس است (۱)
سو نیر نیه که رديک شه	ندارد بر اینگونه گفتار راه
که در پیش داد نیرزد سهج	مگر شه خواهدش را بسنج (۲)
وگر کیبیب شور سخی دهد	ورا شه دشنام وسخی دهد
و خود را برسنده کین مکن	دلت را بدان کینه حرکین مکن (۳)
که شور سررگی و ند غرور	ز رمی رد را کند سخت دور
ـ که سخی کند دشه	که اندر سرش خشم را بست راه

گفتار

– ۴۲ –

در ... سی که ... و خشم خوده دوری ...
... که شاه ... و ...

کسی را که شه است . و بخشم	بپوشید از او خردمند چشم
تو دوی محو به و و موي	وگر هست هرچند با کیره خوی
هم رهبر کس که دارد گـه	نباید که پوزش بجوئی رشاه
ه در پیش نیک و به ند مهد	مکن نیر ران ناسندیده یاد
مگر که دور رهر بـه ن شود	وزان رشتخوئی پشیمان شود
بس ی کار و شه خو هم گشت	مهری که بودش کند بازگشت
و بد این های کد ستسه	که خود تو را بر گنهکار راه
و نیز خون دشه ی خسم	مدری ندیدار او نیز خشم

۱ – ... ۲ – سنج ۳ – برسنده فرمان و ...
۴ ... هرمن و هریمن نماسده بدیها (شیطان)

بودراین‌زمین حون وای‌نکوش | سوزش گناهی که‌داردسوش(۱)
حهان کی کارو بگذرد شهریر | ندارد جهش که مداشت‌خوار

گفتار

— ۳۳ —

در فرمانبرداری وزیر از پادشاه خردور آنچه مردمی و آئین را نشاید

و دیگر ملك راچو هستی وزیر | بدین رای واندیشهٔ ناگزیر(۲)
که باشی نکرداروگفتار وخوی | ندارد که‌رای ورا هست‌روی
هم از آنچه پرهیز مردان بود | خردمند از آن رویگردان بود
چو کشتار وآزار وهرگونه زور | بداری خرد را ازآن کاردور
هم از گفتن هرپسندیده رای | نباشد دریغت چو باشد بجای
وگر شاه فرماست آبروي | نباید نگردانی‌از رای‌روی (۳)
کاران نادیدنه افزون شوی | ندیگرکسانش دگرگون‌شوي(٤)
گذر یابد اندر سرت این گمان | که بشی دیگر بسیار ارمن
چو آگاه هست بسترین‌زورگر | مکن کیه برنوی‌ورگ ونگار
که اندک جهتی که دیدی‌رنجت | تورا حوار دارندو شوربه‌بخت
ندیدارها رار و ترزمان شوی | زکاری که‌کردی‌پشیمان‌شوی(٥)
اگرحرج گردنده‌ردکوس‌جنگ | تودای کاروجون بود ده‌ونگ
و دیگر شنیی حو در انجمن | بگوش کسی ده مهن از سخن

۱ — پورش معذرت ۲ — ناگزیر ناچار ۳ — رای : عقل ٤ نبد
غرور ٥ — پژمان رندوهناك و افسرده

که گفته ر نکوی نوست — بوره مرهی که سه اندروست
کهحو هد سه کمکوی — حه مهر ری حوکوئی سوی
ار هرکسی سلار مرده — سوب لمن ر سحن لدگمان
دشور کسه ره ر ك — ور ر گعس سوحشما ك

گفتار

٣٤

وح رحودسی رد شاه

ور که سو فروح — ردرا کند ده گوددروح(١)
که سوب و لاح و که رهر — سحر سر مرسر و زر(٢)
هره حوب رسی ارس — رر ح ك روی سُحن
٥ گر سر کس که مه سب — فروه و ست سه اسب
حو سکه ری ره — کدو مرد که کاراوست(٣)
حوی — قدر آور و ماب
— سد ر کرار وحوی(٤)
— مهر بی حه گی راهرس
— ور رحرو موا(٣)
— سس رکی کسه

ه گو هرگو ٢ ح هر
و ه که معرب اسب و
ر صو مکه

[illegible]

گفتار

۳۰

[illegible]

وگر آنکه ... کوه حوب　　سود .. ر دیگر .. رستش حصاب

.. روی و روی تو .. حره رو　　که اسکسحن را بو .. سح نکو (١)

حه ... سو .. ر د .. حر هی حه گفت　　حو .. سح .. ری حه خواهی سفت ،

که .. ر د .. د .. ک .. ری حن ..　　رای که .. سد حس .. ل .. ..

وگر آنکه .. رسه در حمن　　.. ان حمن داشت روی سحن

.. در .. سحن .. ر .. سی محوی　　سحن در .. سحدشان مکوی

حس آموده حه .. ده .. د　　گران حرمدی آوردر سح و در ..

.. ر .. رد .. سی .. سی　　.. .. حوا .. ت .. مسی کمی

کمتر .. .. سح حوی .. ..　　کسان دیگر را شود صر .. وات

س .. ر .. .. رده گری ..　　.. ور .. مه کس و دیری ..

وگر .. .. سری سحن .. که　　دب را ورت ود .. ره

.. و .. که .. .. شوی　　.. .. .. حوش .. س .. ..وی

کی .. سحی .. .. کی ..　　سحی .. رای سحن سح حوس

که .. .. سحن ..　　.. .. .. رای ..

هم .. .. ده .. که حو .. .. ..　　.. .. حو .. .. دست

ور .. سوی .. سح .. کهی .. ری　　که .. سحن دیگری کرده ای

.. .. س　　.. ری .. .. حی .. .. سس

.. .. ی .. ..　　.. .. رمهان .. .. حه .. .. ..

.. .. .. حو .. ..　　.. .. .. و .. .. کداس

١ .. ..

[illegible]

گفتار

[illegible]

گفتار

۳۱

ـ ـ ـ و ـ ـ و ـ ـمکسحور عمرهی کند و سار
ری حه ـ شه شد

حی سور سی ـر ـ ـ ور الـ ن بوددسور ره (۱)
ـ همگان و سد حرـ ساران شده و دیگر مهرن
حـ ن کههه ره ری سی ود دری و داری دی
ـ ـ سی سمه که آسوده ماند روان وتـ
ـ تي که حه ـ ـ حوه ـ ر حورسد ـ کر اسانکار
ـ که ـ ـ ـ دی کر وران سن آرا مکن آشکار
ـ ـ ـ ـ حوه ـ ـ سس ـ ـ ـ ـ ـ ي خردمند راه
که حر ـ ـ ی ـ ی ـ ـ ـ کی که ـسد ورا دسرس
ـ د ـ ی ـ دمی را ود هرکناں را کمی
ـ و ـ ـی ـ ـ ـ ـ س که حه هسد آن ـ ري روده‌س
ـ ـ که ـ ـ ـ ی ـ ـ و هم ـک ـسی ووه‌سرءرار
ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ی ـ ـ ی
و ـ ـ ـ ی ـ ـ ـ ـ ـ ی رکمی و ـ سی (۲)
ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ سود درسد
ـ ی ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـی وحسهو ـ ـ ـ ـ
ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ ـ و سرمسو ـ ـ ـ ـ

حرد وورد حه حو هممسس — سه كه دا ود حود رست

سوی ثار هسر مردمی دهه — ر و قهات ح ر مه

اسي رسب لسر ر ىدساه — سحه ر ر س ری ورہ

كه ور رسس ود ری — حمس ست سيسه مهری

سدار ڈں مرده رورگر — ور حوں سسد موركر

مرسده سسه و مرہ سر — ه ر ه ر كمر و سار

تو ر س سيده ريىك سد — ر ر ر ر ر س كوه

كه هركر ىى سى كاو سد — كسه ر ں ه رڈر واموحت ر

ور موں سرى سكمدرس — سی سه سه رعدرس (١)

سود حسم اس ںسد سر — سی حہ س ں ه سر

ر كر حمسى ر ثی حمر — سشد سه مسد

[illegible]

گفتار

— ۳۷ —

در ایںکه سراوار اںـ‌ـب وریر ناهمکنان حود همراهی کند واںشان را
رای حود داشته ناشد

چو دستور ناشی ندرنارساه ۔ نورا نایدایں نوددسور راه (۱)
که نا همکنان و ںلند احتران ۔ نیاران شاه و دںگر مهتران
چناں کں که همواره یاری کںی ۔ وفا داری و نامداری کںی
ںکاریشاں نگردد کسی دشمںت ۔ که آسوده ماںد رواں وتںت
ںکاري که حواهںدشد حلوه‌گر ۔ نو حورسںد ںر کار اںشان‌کار
همانرا که حواهند ںردں ںکار ۔ نوران ںس آںرا مکں آشکار
حورںدںک حواهںدشد ںیش شاه ۔ ںرایشان مںںد اي حردمند راه
که ناحار ناشی نکی رںں دوکس ۔ نکی آںکه ناشد نورا دسرس
نه رای و نداںائی و مردمی ۔ نکاراںها نود همکناں را کمی
گر ایںگونه ناشی هراساں مناش ۔ که حواهںدشد آن ںرںري روںدفاس
نداںگه که آرںد روی ںنار ۔ و هم ںیک ناشی وهم‌سرفراز
دویم آںکه نودنورا ںرںری ۔ ںاحار نهںر کںند نهںری
ورایدوں نکوںی در راسںی ۔ ںرهںری ارکمّی و کاسںی (۲)
در مهر کوںد فرورنده ںحت ۔ وراں مهرآساں سود کارسحت
که نا نرمی‌وسرم ومهرودرںگ ۔ نه ار ںںدی و حسم‌و ںںدادوحںگ

۱ — دستور وریر — ودر مصرع دوںم قانوں و سرمشق ۲ — ایدوں اکنوں و الحال ودر ایں وقت

خرد آورد آنچه خواهدبدست | نباید که دانا بود خودپرست
سری کار هر مردمی نافه | بر او آفتاب خرد تافه
کسي راست کاندر بر پادشاه | بیحد بیاران بدین رای وراه
که اورا ارشان بود برتری | حنین است شایسته مهتری
مپندار کاین مردم روزگار | تورا چون شناسند آموزگار
بدیرنده باشند و فرماندر | هنر ها ز گفتار تو یادگیر
تو را دس ستایند نزدیک شاه | رنا ترا ندارند زینسان گواه
که هرگز نیابی کسی کاو نداد | کند زان هنرکار تواموخت یاد
ورایدون ستیری نگفتارشان | ببینی سندیدهٔ رفتارشان (۱)
شود حشم اشان سداد بیر | سدی بجویند کین و ستیر
بو گر خامشی را کنی اختیار | نباشد بسندیده هوشیار
که احار بیچاره باشد کسي | که مغرور گردد بر او نا کسی
وگر آنکه کردهراری کسی | به پیش آمد بحث باری کسی
بو باشی نفرجام آن گفتگوی | حو اشان یکی مرد بیکارجوی
وگر زآنکه هرچند بارای و هوس | بوانی سخن را رسانی نگوش
مپندار زانکس که خواهد شود | واست سخند و یابید رود
وگر یافت باشد یکی دادگر | بد و نیک را دارد ازیکدگر



---

۱ — ایدون اکنون و الحال و در این وقت

گفتار

— ۳۸ —

در اینکه کسی که با پادشاه است همانسی از اینکه مهر او را تنها برای خود نداند پرهیز نماید

بپرهیز ازین بد اگر بخردی | که دانا بپرهیزد از هر بدی
اگر با تو نیکی کند شهریار | تو با دیگران بد مکن زینهار
ورا بایدو که کارامدی از هنر | بکاران شاه را نیز بود نظر (۱)
که او مهربانی کند کم و بیش | نوازد تو را همچو فرزند خویش
تو خود را بیاد بزرگی مگیر | خرد را مکن با هوا دستگیر
روا نیست مپرور بدین آرزوی | که بادکری بودش جز نوروی
وزانکس که او راست فرمانگذار | کند راز خود را بدو واگذار
شود دست بردار و دل برکند | سراسر سوی تو مهر افکند
کسی جز تو او را نباشد گزین | که بیمغز را خوی بود جزین
بدانسان که نزدیکی پادشاه | بیاموزد او را چنین رسم و راه
که از دور و نزدیک و برنا و پیر | کسی ره نیابد بدو ناگزیر
گمانش که از دیگران بهتر است | همه کهترانند و او مهتر است
چنان خویش را بسته داند بدان | که گوئی یکی همسران خاندان
تو باید بدانی که هر بنده | وگر پادشاهست با بنده
یکی را بود بر سر مهر و خوی | که با او بود شاد و بسته بدوی

---

۱ — کارامد کسی که مرد عمل و کارکن باشد

و با آنکه بود ارو بي نیاز   بدشوار ها باشدش چاره ساز

چو آگاه باشد ارو پادشاه   چو فرزند بنشاندش در پناه

باندیشه اش تیز بود سترك   که خودرا نگیرد بچشمش بزرك

بزینگونه باشد گر آمیزشی   زخوان روان مهر را ریزشی (۱)

پدید آید از هر دو زانگونه خوی   که بود پدید از دیگر گفتگوی

ورا بدون کسی خواست زانگونه مهر   وگر هست هرچند با خوی و چهر

جهان مهر هرگز نبیند کار اوی   نبود بهره مند آنکه پیوسته خوی

که آمیزش ومهر و پیوستگی   روان دل است و ز غم رستگی

وگر جان ز دیدار کس رم کند   هراسان شود بار دل غم کند

بدل تیز آن خوی چسبنده بست   که گمرنده و مهر را بنده هست

بس آن خوی کاو برنیاید زجان   مشور انکه نگرفت آسمان (۲)

کار انکس که دل رنج یابد ازو   بود زندگی تلخ بی گفتگو

ورانکس که دل یابد از او مزه   ازو دیده هرگز نبیند بزه (۳)

وگر آنکه جانرا بیابی رها   مگر آنکه زانگونه یابی بها

بیاگاه خود را از آن برتری   که از خون تو دارد همان دیگری

وزینگونه گوید کسی خوب سخن   اگر بد سرشتی باشد کهن

چنین پاسخ دل آگاه دار   که هرکس که سزاواردش تاجدار

نباشد مگر او سزاوار شاه   که افزاید از دیگري دستگاه

الا اي خردمند دانش پذیر   خرد را بدین پند کن پاگزیر

---

۱ — ریزش کرم و بخشش ۲ — انشجان کنایه از مضطرب و خشمناك
۳ — بزه — خطا

تو انگار کن خویش رابادشاه | که داشوری را فزائی بجاه(۱)
که زار تو را سینه‌اش دخمه‌است | یکبار جان رای اوزخمه‌است(۲)
کسی را هوا چون فریبدبراین | شود همنشین تو را جانشین
بهر چشم خواهیش کردن نگاه | همان را سرد چشم داری ز شاه
چنان‌دان که هرکس بجان بسته‌است | بچیزی هواخواه ودل بسته‌است
یکی بوم خود دید دلبند خویش | دیگررا بدل مهر فرزند خویش
یکی را بآئین ستایش بود | دیگر را بداش گرایش بود(۳)
دیگر آدمی آشنا با هواست | بمغز اندرش عشق فرمانرواست
دلی کاندران مهر جنبنده‌است | بود نیک باید ستدیده است
ولیکن چو شوریده گردد نهاد | دهد شورش دل خرد را بباد
به دل باید از مهر سازی بهی | به چندان کار اندازه بیرون نهی



گفتار

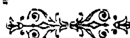
— ٥١ —

در اینکه آنچه را از خوی پادشاه که بدیده نیک نماید باید پوسند

دیگر آنکه مردی که دارد خرد | اگر بیند از شاه کردار بد
نباید که آن با ستدیده کار | یاران دیگر کند آشکار
کاریگوبه بداندیشی باگریز | باگاهد آنرا که بود هژبر
بس آنکس که گردد دل آگاه ازو | بشاه آن سخن را کند باز گو
وزو رنجه گردد دل پادشاه | سخن چین نباید بدو بر راه

۱ — انگار : تصور ۲ کیبار نوعی از آلات طرب (تارکی — معرب آن قیثار) رخمه مضراب تار ۳ — گرایش توجه ومیل

کسی کاوست ردیك باشهریار | جنان دان که بیند سی ناکار
حو اورا بحود دید ارمهردور | ویا دور افکندس ارحش و سور
و یا خواسش دل ر حود با امید | و با آنکه بر رای او ننگرید
ساید خروشد ار ان کار ند | شود حشم او حایگیر حرد
جو بیچیده ار حشم شد ناگریر | حردرا کند بار بان سر بریر(۱)
روانرا شوراند و بیدرنك | زبانش نگیرد نگفتار حنك
شود آب رحساره اش رنك گل | گواهی دهد آنچه دارد ندل
وران حشم بیچاره آن فروحاه | که دارد نکاهد سردیك شاه
وگر آنکه ار دل نشوئی عار | ندلحواه باشد دلت بردبار
سزاوار باشد که او بادشاست | بوئی سده و شاه سده گشا است



گفتار

- ٥٢

دراىکه وزیر را باید اندرز حود را براهی دارد که شاه را بد نیاید



ودیگر حنان دان که ارشهریار | ندارد کسی یاد در روزگار
که خورسند گردد از آن برمنس | که اورا بدارد بداد ودهش(۲)
گر او شاد باشد باندوخس | تو بخشش بخواهش آموحس
باشی ارو شاد و آسوده دل | بس ایگونه آموختن را بهل(۳)
ور ایدون زمانه چنین داددست | که بود بدادو دهش تنگدست(٤)

۱ سربریر شرمنده ۲ — پرمنش کریم الطبع وبخشنده ۳ — بهل ترك کن ٤ — داد دست اتفاق روی داد

گران بخششش را نکوهش کسی | تحیلی بمغرش پژوهش کسی
حان داں که با او ستم کرده‌ای | بدش بش و نیکیش کم کرده‌ای
چه بادست دریا بود یا بگسح | برد رانکه نحلش بیاموخت رنج
بس آنرا که باید ساموریش | به داد و بداش بیروریش
بود آنکه اندرر را باگریر | بیارائی و سارش دلبدر
بیاگاهیش کانچه اندر سحن | بدو یاد کردی که رفتی مکن (۱)
بر این بود اندیشه‌ات برمش | که حاش بیاسائی ار سررس
هما برا که با او نگفتی ررای | نگفتی بدو آنچه گفت هوای
بد گوهری گوهرس نامرد | نکردی توبی آنکه اورا سرد (۲)



گفتار

— ۵۳ —

در انکه کسی ار بردیگی پادشاه رستگار نگردد حز اینکه
حودرا در بیروی او وررنده سارد

الا ای هشیوار مرد حوان | بیرور رس بد روش روان
بیامور ریگونه در زندگی | کاراں با توانی برارندگی
نحستین سرهیر راں پادشاه | که رایش به راست بیابد راه (۳)
دویم بیر برهیرکن رانکه اوی | بحواهد تو را سرورای وحوی
تو برهیر حوئی که باشی حیاں | بحواهی سردن بدسش عیاں

---

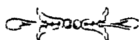
۱ — رفتی تحیلی ۲ — بدگوهر بدسرست — و — گوهر حواهر با
کنایه ار ررو سیم ۳ — براه موافق

که مرد هشیوار داش گزین | ساشد سزاوار کاري چنین
اگر مرد خواهد بدو دمردن | سردکاردم اندیشه برهمردن (۱)
که آنرا که چشم تو بد دیده است | مگویش که آن نا پسندیده است
میخان حرد را ز فرمان شاه | چه با داد باشد چه بیداد خواه
اگر خواهد او برد کاری زبیش | ساید تو را کار با رای خویش
گزین کن همانرا که از مغز اوست | چه مغز است اورا چه بی مغز پوست
منوش آنچه رای تو گوشیده است | مخواه از وی آنرا که پوشیده است
وزان راز کت شاه بیدار کرد | نباید کسي را خبر دار کرد
درش را سوشان چو اندو گل | مبادا گذر سر یابد بدل
مگوش آنچنان کز تو هموار شاه | بود شاد و خورسند و خندان نگاه
بداخیر باید دلت دسیار | که دلبسته باشد بدان شهریار (۲)
وگر گفت تصدیق کن گفتش | بدرفه ز سار بدرفش
بیارای اندیشه و رای او | میندیش از کار بیجای او
مگوی از من است آنچه او کرده کار | جز خوبی کند نیک کن آشکار
وزان کار نیکی کار و داد دست | بگیتی بیاگاه هرکس که هست
وگر پادشا کرد کاری بچشم | مکوش آنکه آنرا سوشتی زخشم
اگر دور سازد کسی را ز خویش | تو هرگز بدان کس مبر راز خویش
چه نزدیک با شاه باشد چه دور | اگر دور شد دور کن بزم و سور
ورش کرد نزدیک با او بساز | در مهر بگشای و کین را بباز

---

۱ — از دم از هیچ با از سر باز آغاز ۲ — دستار کمکار

بود دور هرچند نزدیك باش | خرد را بیفروز و تاریك باش
بکاری اگر شاه فرمان بداد | چو از یاد او شد نیارش بیاد
اگرش نگردد نگرش نیکخواه | ورش کم کند بر ندارش نگاه
دیگر آنکه کم کن بدو کم و بیش | دلش رامکن رنجه با رنج خویش
سر رنج بسیار با رنج او | بده گنج خود بگذر از گنج او
اگر شاد شد دار تو افزوده کن | بشادی همانرا که فرموده کن
بدو سر هرچند پنهان وفاش | کسی بندگی شاد از خود مباش
چنین باش هرگاه شادی ازو | وگر بی نیازی مکن آرزو
روان و خرد شاه و دستور کن | تن خویشتن را ازو دور کن
که ناچار آنکس که نزدیك اوست | اگر شادمان با بدو نیك اوست
بخوبی تواند بجای آورد | بکاری اگر شاه رای آورد
نیابد بدیگر سرا جز بزه | هم از این جهانش نباشد مزه(۱)
وگر آنکه سامان کردار بست | هوس از دلش دست بردار بست
سر دکار بس از مرك بر واکند | همو را زمان نیز رسوا کند



گفتار

- ۵٤ -

در زیانی که از نزدیکی با پادشاه بر آید

چوفرزانه باسیّ و دستور شاه | دلت باشد افکنده در بند چاه
تو را گرچه سود بدل ریمنی | نیابی از آن پادشاه ایمنی (۲)

۱ — بزه گناه — ۲ — ریمنی مکاری

اگر رای و نیکی بیاموزیش / بفرهنگ و دانش بپروریش
چنان دان که این باشی از اوی / که او بر نگرداند از بدروی
چو پوشیده از وی بداری گناه / نیابی رهائی ز باد افراه (۱)
وگر راست گوئی ز بیداد و کین / دلت را برامش نیابی مکین
اگر نیز با او برایی سخن / بیچد ز گوینده در انجمن
وگر آنکه باشی بدو در کنار / نباشی ز سرازنش بر کنار (۲)
وگر آنکه از وی جدائی کنی / نفرموده اش با رسائی کنی
رساند تو را چون نکی یا گناه / نکرده گناهی باد افراه (۱)
اگر آنکه باشی بدو رایزن / بود بار سنگین بدو آن سخن
وگر کرده کار بی گفتگوی / پذیرفته شاید نگردد بدوی
اگر خشمگین گشت زارت کند / وگر شادمان شد نزارت کند (۳)
کارش شادمانی شد بار تو / وزان خشم آید به بیکار تو
چو ناچار بایست با او نشست / بدل باید اینگونه رنج آزدن (۴)
اگر گفته را کند ... و باد / مبر یا اند گفته اش را زیاد (۵)
وگر کرد نزدیک جانت نشین / که داند و را در خور آفرین
امیت خوداند امین باش و راست / همان را که خواه از بزرگی که خواست
گر آموزگارت کند روزگار / نشان ده که شاه هست آموزگار
وگر بر گمارد سرهنگیش / نگر کار تو بود ادب کردنش (۶)

---

۱ — باد آفراه عقاب و مجازات ۲ — برکنار دور ۳ — زار بدبخت و بیچاره
— و — زار ضعیف ۴ — آزدن فرو بردن و خلیدن ۵ — یاد کردن بیان و
ذکر کردن — و — یاد حافظه یادآوری ۶ — پرهیختن ادب کردن

ساسش کن و ا ساسی مکن — ورو آرروی سپاسی مکن (۱)
کسی‌را که حواهد هواحواه‌باش — سودش مددگار و همراه باش
اگر خوار دارد تورا حوارشو — چو حشم آوردبار برداز شو (۲)
وگر شاه ریں بار حواهي سهی — ساید بدیں بار گردن سهی
اگر حواسی رنده درگور باش — وگر ایں نحواهی ارو دورباش

گفتار

— ٤٣

در پرهیز از بازیدن بپادشاهی
و بالیدن بگنج و مستی دانش وجاه وباد جوانی

چو داش بورا باسد آموزگار — بپرهیز ریں پنج در روزگار
نخستین ز بارش بتاج و بتحت — **دویم** زان غروری که آید ز بحت (۳)
سیم کرد ایں باد باید ز سر — که ار گنج دارد توانگر سَر (٤)
چهارم حو باداشی سرفراز — مکن دیگری پَسْت و حود را فراز
بپنجم حوانی و مستی بود — که دل را رسر دور دستی بود
گاریگو به مستی و گردنکشی — چو بیداشی راه بود سرکشی (۵)
بیاید یکی باد دیوانگی — که ماند بدان مغز ویرانگی
چو سنگینیت را زجا بر کند — روان بچاه زیان افکند (٦)
زبان ودل و دیده و گوش وهوش — چو دریا ز طوفان برآرد نحوش
رساند تورا بس بگرداب مرگ — بهارت حزان‌ساز دار بوی و برگ

۱ — سپاس شکر - و- ناسپاسی کفران نعمت ۲ - بار بردار متحمل وبردبار ۳— بازش نازیدن ٤ — باد غرور و - رسر دوغ ٥ - سرکشی بطارت وتجسس ٦ — سنگینی وقار

سخن دویم

در رفت و آمد با دوستان



گفتار

— ٤٤ —

چگونه باید بامردم بود ؟

چو زین در یکتا نخستین سخن | بنوی بیاموخت رسم کهن
بدان بیم دیگر که اینک بجاست | نگر کان رنحش نحسین جداست
به از شاه گوید سخن بر وزیر | همه مردمانند از آن ناگزیر (۱)
چنین گوید اندرزبد روزبه | که خواه از مهان باشی و خواه که (۲)
گرت دوستی باید آموختن | بیار ره دوست کن جان وتن
مرهیز از زرس گنج و چیز | منه جون او جون خود را برتر
وگر آشنایان چندی بوراست | که برم وریشان همی روبراست (۳)
ز یاری وهمراه و درخور شدن | بنشنس بدان برم ودمخور سدن
بیاست هرگز درفت بود | زیاران دمخور گریغت بود (٤)

۱ — ناگزیر ناچار ۲ — اندرزبد معلم و پرفسور ۳ — آشنا کسی که دوستی اوباندازه نیست که موجب اطمینان باشد وروبرا فراهم ٤ -- گریغ دبر

حو فیرور گشتی بدوداد کی | ورین گرندی حای او باد کی
دیگر آنکه ریبها که گفتم همه | چه بار و چه دشمن چه خرد و چه مه
بپوشان دل ورسم وآئین وراه | نگهدار آنرا که حواهي نگاه



گفتار

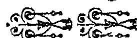
— ٤٥ —

در پرهیز ار اینکه آدمی سخن دیگری را بحود به بندد

حان‌داں که هر کس که دانا بود | رواش هژبر و توانا بود (١)
اگر رآنکه باشد توانا بمعر | یکی بسود گفتهٔ پاك و نغر
بایست حود را بهر انجمن | ساید که اں کمه باسد ر من
که حود را بدیگونه آراسس | باشد مکر ار حرد کاسس
وگر حواستی بند آمورگار | شناساندت رسم این رورگار
چه با حرد باشی برابر چه مه | سرد آنکه برمی کسی با همه
وگر آنکه با دشمن بیر جنگ | بو بابی ارو ـ نام و اوار بوسگ
وگر آن که گفتار کس راحویش | بحواهد همی بست بی کم و بیس
بحر حشم گوینده کاید بکار | شود سک و بیمغریش آشکار
وزان کس سمکار بر با کسی است | که آنرا که گوید رخودران کسی است
که او بیر باشد در آن انجمن | نگوید بدوکار من است این سخن
کسی را حرد بیگمان نیکحوست | که آنرا که بیند پسندید دوست

١ — هژبر نیك

همی خواست کارا بخشد بدو — بخشد بدان دوست بی گفتگو
سزاید آن را که اوگفته است — چوآراست گوید کەدرسفته‌است
و دیگر بگفتار چون دم زنی — نباید که گفتار بر همزنی
نمائی که گفتن نبایدت رود — دیگر باره اندیشه خواهی نمود
اگر داد باید باندیشه تن — نبایست اندیشه پیش از سخن
که گفتن پس انگه نگه داشتن — بود بار اندوه برداشتن



گفتار

— ٤٦ —

در اینکه سخن راکجا وکی باید گفت ؟

و دیگر زبانرا میاور بکار — مگر آزمایی که آید بکار
که هر گفته راست راهزمان — نباید پسندیده کردن گمان
که گفتار هرچند وزهر کجاست — اگرجای خود گفته گرددرواست
وگر دل زبانرا سپارد رها — چو بیساره باشد ندارد بها (١)
و دیگر کسانی که دانشورند — نورا زین هنر با هنر بنگرند
کەآنرا کەخواهی ازایشان شنفت — فروتر بود زانچه بایدت گفت



---

١ — بیسارهٔ : بیمساعده و یا متفرق و بیموقع

گفتار

— ۴۷ —

در پرهیز کردن از هرزه گوئی گر چه بشوخی باشد مگر با دشمنی که خواهی او را خوار بداری

و دیگر گرت برکشاند هوس — بدین ره اگر سارگاری بکس
کار و گوی پیشی گزینی به لاغ — روا را کسی شادمان ران فراغ(۱)
سردکان سخن را سوی راستی — کشانی ز بیهوده و کاستی
همان سزا باید بپرهیزیش — که با هرزه گوئی بیامیزیش(۲)
وگر آنکه با هزل نزدیک گشت — روانت همی خواست از یک گشت
تو دم را فروبند و آنرا بهل — گذاران تا گر بدی یابی بدل
تو هرزه بکام درستی مریز — درستی میامیز باهرزه نیز (۳)
چو با هزر گردد درستی درون — شود صافی رنگ او تیره گون
وگر با درستی بیامیخت هرز — سخن را کند درشت و بیرون ز ارز (۴)
مگر آنکه یکجاست کانجاست — که در پیکر هزل جدّی بپاست
که گردد یکی الهی تند و تیز — بگویید بد ـ و با تو خوید ستیز
تو با چهره بار و خندان بدو — سخن نرم ساری زبان بدله گو(۵)
بسخریّه ولاغ و هزر زبان — بدو کینه ور باشی و مهربان (۶)

۱ — لاغ بذله گوئی وخوشمزگی — و فراغ آسودگی ۲ هرزه گوئی مسخرگی و هزل سرائی ۳ — هرزه و هزر هزل ۴ — ارز قدر وقیمت ۵ — بذله گو با ظرافت وخشمزگی ۶ — لاغ هزل

گفتار

— ۳۸ —

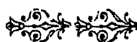
در اینکه هرگاه از استواری و درستی دوستی آگاه
باشی اگر با دشمنات آمیزش کند باك مدار

اگر باشد آمیزشت با کسی — که آمیزد او نیز با ناکسی
که او بیگمان دشمن جان تو است — تو با او مکن عقد و پیوند سست
که ناچار یا ایمنستی از اوی — اگر استوار است و پاکیزه خوی
و با آنکه بر وی تورا تکیه نیست — نزد تو او با دیگر کس یکیست
نخستین گزش نیک دانی منش — نکردار او پس چرا سرزنش؟(۱)
تو ناچار نگر کار نیکو به دوست — که آمیزش دشمنات بدوست
بود بهره و سود تو بیشتر — بدو پس نزد بیشی از پیشتر
کزین سود برتر نباشد که او — شود آنکه از دشمن کینه جو
ز کیش ندارد تو را در پناه — ورش کینه کوه است سازد چو کاه
وزان دوست با دوستان دیگر — نگشتند خورسند با یکدیگر
تو دل زاین مرور و خورسند باش — ز پیوند دور و به پیوند باش (۲)
دویم گر نباشد تورا تکیه گاه — نخواهی زدن رای با او براه
ازو پس چه خواهی که با حکم زور — بود زانکه نیکش ندانی بدور
و دیگر نترهیز زین خوی پست — که در نرم با هر که خواهی نشست

---

۱ — منش طبیعت و سرشت ۲ — پیوند عذر و بی وفائی

اگر خویشتن را نداری فراز | بروی تو گردد در کیسه باز
بهل نیز بسیار زان گفتگو | که آنرا خردمند داند نکو
مبادا کند این گمانش غمی | که او را بچشم تو باشد کمی



گفتار

— ٤٩ —

در اینکه آدمی کسی را که نخواهد نباید بدو
فروتنی مهر خود را آشکار سازد

و دیگر اگر دلبری دلپذیر | دلش با تو روی آورد ناگزیر(۱)
ز رامش روان تو گردان شود | مبادا که او رویگردان شود
فروتنی مسار و خرد را مبار | در مهر بر وی مکن زود باز
کزاین مردمان مردمی کس ندید | وزیشان نبایست دارا امید
چو پست است این آدمی رامشش | چنین است اندر خور سرزنش
شود رام آندل کازو رم کند | چو دل رام شد روی درهم کند
مگر آنکه پاکیزه دارد سرشت | دلش را نباشد چنین خوی زشت



گفتار

— ٥٠ —

در اینکه هر کس لاف دانش زند ناچار رسوا گردد

دیگر آنکه هنگام رای وسخن | ز هر گونه لاف دانش مزن

۱ — ناگزیر ناچار

اگر دور زینگونه پروا شوی | بفرجام ناچار رسوا شوی
که مردم گشایند زان گفته در | رود آبرویت بیکجا هدر
نگویند هر چند باشی حکیم | که نهاد بارا برون از گلیم
فرایند وگه چوبین بورا بنگرند | گذارند ور گفتگو نگذرند
بفرجام خواهد شدن آشکار | که رایت توانا نباشد بکار
دیگر شرم کن شرم زینگونه خوی | که با دوست باشی چنین خیره روي (۱)
که از دانش خویشتن دم زنی | هنرهاي او نیز از آن دم زنی (۲)
چه در پرده گوئی چه بر آشکار | چنین گفتگوئی نیاید بکار
فرایند و نکه زان همگنان برتری | همه کهترانند و تو مهتری
نه نیکی مسدارشان استوار | بپرهیز زین مردم روزگار
وگر بنگري خویشتن رابلند | دلت شادمان با هنرهای چند
بپرهیز کار مایه خویشتن | نخواهي همی داد داد سخن
که چوین هنر را برافراشتن | بدلها بود تخم کین کاشتن
تو خوبنده نام نیکیّ و لیک | نخوید بدینگونه کس نام نیک
وگر زور حندي نوانی شکیب | رسد روز دیگر بورا فرویب
همان برنها بآهستگی | شود آشکارا بشایستگی
مدر نیز این پند هرگز زیاد | که خودرا اگر مرد بر بر نهاد
همی داشت آنرا که بنداشت خیر | ز سنگینی خویشتن کاست نیز
چنین کس بنزدیک دانا است ژرف | هنرنیست نامغز او نیز حرف (۳)

---

۱ خیره روی : بیشرم ۲ — اردم از آغاز ونا از هیچ واز ۳ ژرف : نحیل

وگر آنکه در دیده انجمن — تو را زیور مهر باید سخن
بدان راه هموار خواهی خرام — که لغزش نباید سُستیت گام
یکی مرد دانای بیدار باش — ولیکن چو نادان بدیدار باش
یکی باش گوینده بیهمال — ولیکن بسان زبان بسته لال(۱)
که آنرا که رای وهنر برسراست — خردخاودان برسرش افسراست
اگر او بنالید گرد هزار — در رشک بر او نگردید بار
سخنگوي را نیز گفتار چند — وگر خود رساند بجاهی بلند
بود سود هر چند اندر سخن — خموشی ازان به بود بیسخن(۲)
تواند خردمند ایدرا رسد — کارین مهر خیر دوران کین رسد(۳)
ودیگر چو مردی سخن کردسار — همانرا که دانسهٔ گفت بار
میا گاه اورا که دانستهٔ — نگفتـار آن نیک شایستهٔ
که بیمغزی و پستی ورُفتی است — روان را به بیدانشی جفتی است(٤)
ودیگر چنان دان که برنا وپیر — کسی را نداند دانش پذیر
که کرد آنچه بی گفته کرد آشکار — فزون رانچه گفت و نیامد بکار
چو کردار بی گفته گردد بسیج — فزاید نام وکند سنگ هیچ (٥)
وگر شد ز کردار گفتار بیش — بود نام بیگانه و ننگ خویش
چو گفتی که خواهم همی کرد کار — همانرا که گفتی مکن آشکار
که خود آنچه کردی گواهی است راست — که دو راسترای توارکهٔ وکاست

---

۱ — زبان بسته : کنایه از بیچاره —و— بیهمال ، بی نظیر ۲ — بیسخن ، بی گفتگو ۳ — رسد درمصرع اول توجه کندووارسی نماید ٤ — رفتی : تجلی ٥ — بسیج ، فراهم

ورانت چنین نام گردد بلند | که کارت‌ورون است‌وگفتار چند
هم آن‌کار راچون کنی آشکار | اگر کوتهی کرده باشی بکار
خرد را رهایی از این تباهی | که گویند او شانه سازد تهی
رهایی از این نام بد خویشتن | وزان نیز کوتاه سازي سخن
بسا آنکسی‌را که گمراهی‌است | بدامان او دست کوتاهي است
چنین کس بگیتی ندارد بها | وزان نام بد نیست هرگز رها

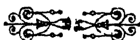


گفتار

— ۵۱ —

در اینکه بایسته دانا با دشمنان داد است وبا دوستان مهر

ز گفتار فرزانهٔ یاد کن | که گوید به‌بدخواه خود دادکن
کسی کاو بوددوست‌خوشنودساز | وزان بهرخوددوست‌موخودساز
که دشمن اگر بنگرد داد تو | گواه است با رای آزاد تو
ولی دوست را داد نبود بیاد | مگر آنکه باشددلش ازتوشاد



گفتار

— ۵۲ —

در پایداری دوستی با دوستان

وگرنا کسی بود بایست دوست | یکي مغز بایدشد اندردوپوست

وزین آگهی داد باید بخود | که خاربرون کردن ازکالبد (۱)
به از آنکه ریگونه بداشتن | که از دوستی دست برداشتن
تو با دوست همچون پرستار باش | آبا او چو با خود برهبار باش
ز دامان او دست کوته مدار | مبر عِرض و از سر مکن عِرض بار (۲)
چنان کن که چون رنج یابی از اوی | برنجی و آنرا بیاری بروی
وگر دست بردار باشی ازو | هر آنکس خبر یافت بی گفتگو
وگر عذر هر چند داری زخویش | بدشنام خواهند زد بر تو بیش
ورایدونکه با او بسازی بغم | بدان دوستی کرده باشی ستم
که دردوستی آك وعیب وکمی است | کسی را که بادوستان دل غمی است (۳)
ز دوری بپرهیز وبا او بساز | که از دوست بود کسی بی نیاز
چو بر پایه مهر کردی بپای | چنان کن که هر گز نگردد زپای (٤)
چنین است مرد هنرور بدوست | ولیکن اگر دوست پاکیزه خوست
کار آزادگان است ونیکو منش | سزاوار نبود بر او سرزنش
دلش هست بداش وراستگوی | روان پاک و رو مایه آبروی
که دانا بنادان ندارد سر | وگر آنکه باشد پدر با پسر
وگر پاک نبود روانش بس | بو اورا مکن یار با خویشتن
وگر دوست را راستی برزبان | نباشد نباشد بدل مهربان
که پای دلش نیز اندر گل است | زبان نگهبان بر آن دل است

۱ — کالبد قالب ۲ — عرض آبرو وشرف ودر دویم — هر چیزی که آدمی آنرا نخواهد نگاهدارد ۳ — الـ عیب ٤ — بپای ساختن — و — زپای : منهدم و ویران شدن

که حون‌ار کسی دلحراشی‌کند | برای تو دشمن تراشی کند
وگر او بود در حور سررش | بورسوا شوی بیراران بدمنش
وزان‌دوست باشد حداوندین | دلش دور بایست ار آر وکین
فقیهی سایست پرهیزگار | به پنهان حهان چون بود آشکار
که هرکس ردادار ترسان بود | برون و درونش یکسان بود
چنان دان که نامردم‌حیله‌سار | به چندان سور و به‌چندان‌سار
اگر آنکه‌چندان سوری‌ردرد | نگردد دلت ار بدو نیک سرد
چو دلرا بدانگونه‌سوزان کسی | چنان‌دان که دشمن فراوان کسی
وگر آنکه با نیک و با نابکار | بحز سارگاری بیاری بکار
فراوان شود دوست لیکن‌دریغ | کاران دوست‌دانا نگیرد گریغ(۱)
که بی‌گفته آن بدکه‌آیدردوست | نگیتی ترار بد کینه حوست
بدکار باری بود کار بد | روان را به تنگ آورد باربد
که کردار او مایه ریح تواست | نگردن‌چوشکسته آرنح تواست
که سوابیش دورکردن رحویس | ساسائی ار درد و تیمارو بیش
وران بارحواهی اگر شدحدای | روانت ز بدگو باشد رهای
بدیهای تو بشمرد زان سپس | زعذر بو هرگز نگوید بکس
که چون‌عیب را سگردعیبجوی | سپس را بخواهدکند حسجوی



۱ — گریغ گریز

گفتار

— ۵۲ —

در اینکه خردمند میباید با ویژگان و دیگر مردم چگونه باشد

و دیگر خردمند باریك بین | خرد را ناچار دارد براین
که جان را بباید از این دو کار | یکی در نهان و یکی آشکار
نخستین که باید پدیدار کرد | بود آنکه با هر که دیدار کرد
چنان رای خود را بدارد نگاه | که کس را نباشد بدان رای راه
ز کردار ها پرده پوشی کند | خموشی و دانش فروشی کند
دویم آنکه با ویژگان وکسان | بود خوش منش و به پر خود در ارسان (۱)
هر آن گفته را که درخور بود | بدان کس نگوید که درخور بود
به خود را نگیرد به دوری کند | نه در بزم تلخی و شوری کند (۲)
ولیکن کسانی که اندر خورند | به راز تو شایسته و درخورند
شمار چنین مردمانی کم است | به بیگانگان راز گفتن غم است
خردمند دانا نخواهد گزید | مگر آنکسی را که بااو سزید (۳)
دلش را به بیگانه پیوند نیست | نخوی اندرش کین و پیوند نیست (٤)



۱ — خوشش گرمی و استیناس ۲ — خودگرفتن بطور تصنع خود را برتر نشان دادن ۳ — سزید سزاوار شد ٤ — پیوند - بی‌وفائی

گفتار

— ٥٤ —

آنچه را که باید خردمند بر زبان خود چیره سازد

دیگر چند چیز است اندر سرشت — که با آن زبان را بود خوب و زشت
به نیکی نگردد مگر از خرد — ز بیدانشی نیز گردد بد
دل گرچه با نیروی شیر هست — زبانت چو برّنده شمشیر هست
خرد گربدان دست سازد دراز — بگردون بگرداندت سر فراز
تو را اختر بد بزید همی — روانت بود دور از بد همی
وگر چیره بیدانشی شد براوی — زبان از تو ببود بود ازعدوی
یکی دام گسترده درراه تواست — چوشمشیردردست بدخواه تواست
توگر میتوانی زبان را مَهل — مگرآنرمان کش رهاید دل (۱)
چنان کن که باشد بدلخواه تو — نگردد بر او چیره بدخواه تو



گفتار

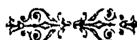
— ٥٥ —

در اینکه میبایستی دوست را هنگام پریشانی دستگیری نمود

و دیگر چو با دوست پیوستهٔ — به نیک و بدش بیگمان بستهٔ
چو دیدی پریشان ودرمانده گشت — چنان دان که بخت تو وامانده گشت
اگر آنکه مهر توگردد برار — ورو بگذری چون بگردیدرار (۲)

۱ — مهل آزاد مکن و رهان ۲ — برار صفت

گر ازرنج او میتوان‌شدرهای ر ریح رماها باشی حدای
وگر سارکاری به بحتش کسی بوارش در آن روزسختش‌کسی
چناں داں که اسار باشی‌بدوی دلت شادماں‌بیست بی گمگوي
تورین ریح دلرا هراساں‌بدار وراں‌سگ‌حان راتناساں بدار(۱)
دیگر هرکجا مردمی پیشه‌کں وریں مردماں بیر اندیشه کن
وگر دوست‌را آب ارسرگدشت بداساں که باید ارو در گدشت
ردوری که باو سزاوار بیست بدردش میمزا که دشوار بیست
که شاید بوای بیاسائیش تو باشی کلید تناسائیش (۱)
تونیکی‌فزون کں که‌بیکی‌کم‌است وریں‌مردمان هرچه آیدعم‌است



گفتار

- ٥٦ -

در اینکه دوست اگر بحاهی رسید تو بر
حواهش حود فرایش مکن



و دیگر اگر بحت بو باشدت سر داشی سد رو باشدت
هران دوست کاوراوسد‌حاه‌بو بدابی که باید بدو راه بو
چواوتاره سازد بروبال حویش توسرهمچنو باره کں‌حال حویش
میندار کاورود چوں حاه وفر فراید بمهری که دارد سر
بیارد برو گر ساري بر او نگیرد بدل چوں ساری بر او

---

۱ — تن‌آسان راحت

ولیکن چنان کن بدو آشکار | که خواهش‌فزون سازدت بردبار
چو باشد ز دیروز زیبنده تر | تو امروز با او بشو بنده تر
هم اوراچه افزوده سازد سپهر | نیارد کسی را فزاید بمهر
چنان دان که هرکس بیفزودنام | فزون کرد باید بدو احترام
که همراه و دمساز باید شدن | بدو چون در آغاز باید شدن
چنانش بماند بدانی که بود | که بود بلندی نشان فرود
کسی کاو بگردید گردنفراز | شود نیز پروار او بر فراز
بود آنکسی را زیان جای سود | که خواهد بدو باشد آسان که بود
وگر پست شد سر نیارد بزیر | چنین بوده است و بود ناگزیر



گفتار

— ۵۸ —

از که باید پورش خواست و با که باید سخن گفت ؟

دیگر آنکسی راز یان استدور | که با دانش خود ندارد غرور
اگر بایدش گفتگو با کسی | نخواهد سخن گفت با کسی
که گفتار بد را نداند ز نغز | نخواهد اثر کرد او را بمغز
مگر آنکه ناچار از گفتن است | چو گل در دل خاره بشکفتن است
وگر بایدش از کسی پورشی | که باید ازو بر دل افزورشی
نخواهد از آنکس که آموزشش | پذیرنده باشد بدان پورشش
وگر خواهشی کرد بایدز دوست | از آنکس باید که پاکیزه خوست

گشایه به دلسکی راه او — حرد را کند یر همراه او
وگر ار تو پورش بخواهد کسی — تو دلرا بدو کن فروزان بسی
بیفروز چهر و روان شاد کن — زبانرا باو بـ م و آراد کن
وگر تخم نیکی بدل کاشتی — برداشتش آررو داشتی (۱)
رمانی دلـ ود سمار ریح — بدادی بداں سر سمار ۲ ح
بانجام آن ریح باری نکوس — ۲ ار اں دسـ ر حت رسد سس و و س
وگر ر شاندی و پیداسی — که سرنج اران بر رداشی (۲)
نماند مگر رحمت کاشتی — وران بهوا و هم افراسـ ن (۳)

گفتار

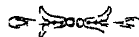
– ۵۹ –

در اینکه باید ار گریدن دوست حرد داری نمود

و دیگر تو را در رها، نکوست — ر مکان ار بدن پسندیده دوست
که حون رم آراسی ر نوراست — ۲ سر کی حو ر وراسـ
ورب به بار د بحوار واسـ — هم ا بدو ا د بار راسـ
نوارد به نکسـ با ر ده — ورو ر بدان را ر ار بد
وگر آتش حاموس ده لـاه و — د کس ر ا
جنان دان که مر آدمی راست آر — با ن رور ا سر (٤)

۱ — برداشت ساحل ۲ ن ا ت و اسود ردن ۱ — سا ا ٠ س
درخت — و ـ با ٠ ده ۳ — ا اش ن ند سا ن ٤ ا

که‌سوسه‌حواهدکه سوسـ‌حوی | بدانکس که باسد فرو سر اراوی
هم‌آ را که‌باشدفروں وی‌ورکـ | به کمـاه دوستش هست سـکـ
کرایدوں‌ارآں امداراں‌کسی‌است | که کسی بدو رسر با کسی است
نو در ایں بدایی که سوسست | وراں عہد و سماں بدو سست
چوروسر حواهی فرو ں ششست | سارد نوراحواروی‌ارح‌و پشت
نو آمرسش را عسمت شمار | ماموړ بد کردں ارروزگار



گفتار

— ٦٠ —

در ایںکه هرگـاه نیکی کردهٔ فراموس کں تا یکیت ساد و حاوند ماند

ودیکرکسی‌راکه داداست وحود | اگر سکی و داد وبحشس سود
داس ایدآ را بود دحه گاه | حواهـ‌همی کرد راو سگاه (۱)
کسی را که سکی ماراسی | حو بادس سی ارح آں کاسی
که آید ساد ار رحود راسں | سود رده هرگـاه مراسش
چاں کں که گوئی سابد ساد | حواهی‌کسی‌سراراں کرداد(۲)
که‌هرکس‌حردمند و دحسه بده‌سست | حردرا ں وحاں او بده سست
همی بر رہاں اـ آرد اراں | بار کرم را سارد حراں
ولکں و هوش و حرد مرکں | ورں اسنده برهں کں
که آرا که حری سعرائتش | دمادم سدبدار ممائس

---

۱ دحمه گاه- هرسال ۲ ادکردے ار چ ی سحں را مدں

که بر خام خواهد شدن خشمناک — همان نیکوئی نیز گردد چو خاک



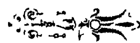
گفتار

۶۱

در اینکه چگونه میتوان خوی بد را از سر بیرون کرد؟

و دیگر سرهیز زین چار چیز — کزین چار ناچار خیزد ستیز
یکی شور کین و دیگر شور خشم — کزانها خردمند پوشید چشم
سیم شورش جهل و بدانشی است — که نادان کند هستی خویش پست
چهارم پسندیدن خویشتن — بدادن به رای پسندیده تن
گرت جست باید بدانها ستیز — سلاحی بیندوز زین چار چیز
یکی کرد باید بهنگام کین — خرد را بهر جای تاریک بین
دویم خشم بر سر چو آید شگفت — از آن خشم خود را بباید گرفت
سیم باید آموخت رای و هنر — که جهل تو را کرد خواهد زسر
چهارم راندیشه روشن است — که از خودپرستی تو را خوش است
کسی کار هر خواست پوشش کند — سزاوار باشد که کوشش کند
وگر آنکه دوری زستی نکرد — بدانسان که باید درستی نکرد
بپیروزی بخت گردد مکین — همان خشم و خودبینی و جهل و کین
که اندر جهان بود از خوب و زشت — مگر آنکه زین هشت دارد سرشت
گر این چار پیروز شد نیکی است — وزان چار شد چیره تاریکی است
وگر خواسی کار بدیها همه — نماند روان تو بی واهمه

چو اں داں کاریں در ساید گدر | که اندیشهٔ خام دشد سر
ولیکں کسی را که ناشد تواں | بدی را به نیکی کند ناتواں
گر آید سر ناخرد رااندش | وگر طمع راید بمیراندش
بدی آتش است و فروزنده اش | بود آنکسی کاو کند زنده اش
تو ناچار ناسی اگر بیخرد | دلت نیکماں است زنور برد (۱)
کسی را که جاں گشت آتشجاں | بجسته ز بند آتش اوراً بجاں (۲)
که آتش خو کرده افروخته | بجستن کند خویش راسوخته



گفتار

— ٦٢ —

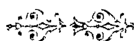
در اینکه صبر بر ده گونه است تاب و شکیب

دیگر آنکه صبر بوانا کسی است | که تاب و شکیباش نکویی بسی است
همش نه تاب نبود خرد | زخوش و زهمسایه و یار بد
روان را دوگونه صبر است زیست | بجستن بود اب و دیگر شکیب
یکی صبر در آنچه دارا بد است | دیگر صبر را نکو بخواهی بدست
فزون است زانکس که دارد شکیب | کسی را که تاب است آیین و زیب
که آنکه بسر آورد نکسی است | که بیچاره اش در زمانه کسی است
و دیگر کسی را سزد راستی | که باشد روانش توانستی
که آنکس که جانش بود ناتوان | ولیکن بس راست تاب و توان

---

۱ نیکی ... ۲ آتش جان خشمناک

باشد چنین آدمی را بها | وگر آنکه باشد بش اژدها
اگر پای باشد چو گردو به سر | وگر پوست باب آورد بر سمر
خردمند کی تاب داست این | که سحاره حر سر باشد چنین
کسی را ستوده بود تاب و صبر | کاران تاب باسدروا نش هر بر (۱)
نگردد بدیدارها سست وخوار | وگر سختی آید بود بردبار
هوس چون درآید بدل راندش | وگر خشم خیزد بمراندش
بود پایدار و شمشیر تاب | بجنگ بدیها نگیرد شتاب
بخشمش بود رنج و بیمار خوار | دلش باشد از عرم جان استوار
وزان رنج وکوشش که نااامید | سبک شمرد آنچه آید پدید



گفتار

— ٦٣ —

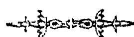
در آموختن دانش و اینکه کدام یك از دانشها سودمند تر است

دیگر باروانرا نیک بنده است | خرد را روانب برسنده است
دلت را به رای و بداش فروز | که گردد بداش سب بیره روز
بن خویشتن را بدو بسته کن | روانرا براه اندرش خسته کن
دلت گر بخواهد که باشد سره | ز دانش اگر خواهد او باشد بهره (۲)
وگر رونگرداں شد ازروزگار | تواند بداش شدن رستگار
وگر بوسه بایست زد بر لبی | بس زد با خواروبان شبی

---

۱ شر ... شمر ۲ — ره کلمه ...

رداش که ربار و حوشتر	ور آموحتن چیست محموتر
کسی کارهسر حواست باسدجاه	ساموردِ آموزگارش دو راه
بحستن بداں گونه داش که سود	فراید کسی را که حواهد فرود
دوم راحه گردد بوا ا حرد	که روش کندرای وحان برورد
روات اگر شاد ساید بدهر	بحامت بود بوش برجای زهر
باشد ست بار بردار ربح	بیاموز راں کاورد سود وگنج
کاران گونه داس که روشن‌حرد	تنت را بکاهد که حاں برورد
تر اهل داس بود نام و جاه	ولیکن بیابد سوی گنج راه



گفتار

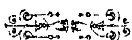
— ٦٤ —

در اینکه بخشش بردو گونه است

و دیگر کسی را که بخشندگی است	رحش راحور شیدرخشندگی است
دو گونه است آئین بخشندگی	کاراںهاست دارا فروزندگی
هرآنکس که بخشد ارحویس	بداد و دهش باف اندوحس
روانش سزاوار نالیدن است	رحس بر اندر حور دیدن است
ورایدونکه ارحوس بخشش نکرد	رها بیں حود را ز رکس نکرد
ولیکن رواس بزار داد بود	دلش رویگرداں ز بیداد بود
بلندی طمع بگردید پشت	بگنج دیگر کس ساریدهست (۱)

۱ — بیارید دراز نکرد

به پرهیزگاری سحد ر راه | سازد رر سرح رویش سیاه
چنین کس رواش بود ناپاک | ز آلودگی دامنش نیز پاک
وگر هردو دارد بلند اختر است | سرهیز وداد ودهش برتر است



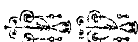
گفتار

— ٦٥ —

درندی رشك و انا چکر نه متوان ار آن رهایی یافت ؟

روان را رهاید باید ز رشک | رهد بادل اررنج و دیده راشک
کسی گر شود بر آبروی | چو خواهی که آتش بماند بجوی
نورس بدارهی مرجان سرست | که خوی بو اخار ست است ورست
گواهی بر این باشد بده خوی | چه به را که باشد بورا آبروی
کار انکس که نزدیک وهمراه تو است | دلش با تو بر روی دلخواه تو است
چو افزود خواهی بدو کاستی | وروآنچه خوبی است برخاستی
روان ساید اگر کور دل | چنین گرد باشد سودا بدل
که آموزیش بد آموزگار | که آن دل رهایی سود رستگار
که آمرد او با کسی کاوست نه | چه به را که باشد بورا دوست به
اگر او ررای و دردبر است | سرت را هر جای او افسر است
وگر رور او ار تو افزون بود | ارو دشمنت را جگر خون بود
وگر آنکه گنجش درا رگوهر است | بوراش یکی گنج ساموزر است

وگر جاه او برتر از جاه تواست | از او خواهش دل بدلخواه تواست
ور اندون بهار تو است پرهیزگار | تو خواهی شد از نیکیش رستگار

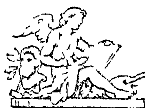


گفتار

— ٦٦ —

در اینکه دشمن را بدشمنی خود دانست آگاه کرد

کسی کاو بدل رشک ورزید و کین | تو بر او زبان را مکن خشمگین
میاگاه کاو را ذات دشمن است | تو از روی او روی اهریمن است
گرش آگهانی سارائیش | به بیکار خود کار فرمائیش (۱)
نکرده بس خوش گیر و دار | بدستش دهی خنجر آبدار
بدست خود آتش فروزان کسی | ور آتش تن خویش سوزان کسی
خرد را بود آزمان برتری | که با دشمنان کرد افسونگری
که دشمن نساند از سمو باک | کسی را نسند بخود خشمناک
کسی کاو ز دشمن بود بیخبر | ندارد بر او دشمن کینه ور
خو آگاه بود ز کین جهان | توانی بر او تاختن ناگهان
وزین گر نباشد بر و بدن | بری بزرگی خو افسر بدن
سزد آنکه هرگاه نابی توان | نه بخشی تو آن دشمن ناتوان



۱ — نارانیدن اورا آراسته و مستعد سازی

گفتار

٦٧

در مکافات [illegible] و اینکه [illegible] مردم را [illegible]

او [illegible]

[illegible] را که [illegible]	[illegible] (١)
اگر او [illegible]	[illegible] آشکارا [illegible]
وگر [illegible]	[illegible] آورد [illegible]
[illegible] را [illegible]	[illegible]
که [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] آورد [illegible]	[illegible]
[illegible] در [illegible]	[illegible]
[illegible] او [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] او [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

گفتار

۶۸

د ادکه با دسمن راه و رحمه دسمن را مسدود و ارهمه
دس پنهان داشت

را ا ر دس ه حاموش دار — ندان بد که دسمن ۱ . هوش دار
خوی اندرس آنچه آ ک اسـ و ع ر — ورا ا د آورد اندر سمار (۱)
هما ا که پهان دارد رساب — گرس بد نحواهی بیاور بحک
۲ امس سه سار اسـ حه ۲م — سرد کرد سسار ـ کرد هم
دیهاس سر آ نچه آید بدست — مکن آسکارا بهر کس که هست
که دسمن حو داست داستان — امرد یکی بد او گفت
رهمرد ار آنچه حوی ناسب — وزان سکه‌ای نارد بدست
دو ... ها مناور ساد — ک ـ و اسد ر کس ا
سس ... دسه ه ... — ک دسه را اس ناید سس
که در ا د ... خواهد ارس — سوار ۱ حوسمس ردکرت (۲)

گفتار

۶۹

درآنکه با سپر کی خود ا ار مردم پنهان داشت

ا ـ ر ـ اسست ا د کی — نحواهی که گوید کس ... ی
که هر ... ا اد س ... راد ورا — حمان کن که ر ... ناید ور

۱ ا ... ع ... سم‌ا عد گردت خواهد ار کرد و گرو ... ر
دمه ... م ... اس ... و ... ارد ... ه ...

گفتار

۶۷

در مکافات دشمن‌وا که شکوه می‌نمود مردم را از گرد
او درآکنده کرد

کسي را که سجاره سازد کده	حسن است این اساه اد (۱)
اگر او نهان رد ر مداد ده	و ا او مکان آشکارا سم
وگر کت یکی کان حسمکان	سان کان آورد ا ب ب
دل را سوز حو مداد از	مرد ه ح و
ک رحاس رد وه سم	ا ا ب اروی ه ماد اد
مکن ی ا را و امش کسرن	کد اسا مکاتبرا و ه ن
سا آ ک ان آورد کسوی	که اه ا ح ا ه ی
کی حون کند در ی ورسری	و ا ا ی
اد ا د ا او که کرد	که ب ا ا اه ر
و ارآ دها د ه و ده اسب	ا ب د
اران او سرن س	ا ا ا ا
ان ر ورب اسره	ب ا را ب
و ه را ک دسب	
کا ر ب و ه مدره	ب ا ب
ورحن ه ه ن از در ک	را ا

(۱) ا اه د

گفتار

٦٨

د ا که‌ند ں راه و ـحمه دسمں ر دسب ورد و ارهه

کس پیدا داشت

را ـا ر دسه ـ حموش دار   دان ـد که‌دسمں ـ دهوش‌دار
حوی‌اندر ںا حه ا ك‌اسـوءر   ورا ا د آورد اندر سمار (١)
هما ا که ںهاں دارد ر ـکـ   ـرس ـد حواهی ساور حںك
ماهس ـحه سار اشد حه ـم   سرد ارد سار ـ کرد هم
ںهاں سر آ حه آ ـد دسب   مکں آسکارا د ـس که سب
که دسمں ـو داست دا سدب   کهرد یکی ـد ار کهات
ـهرد ار آ حه حوی داسب   وراں ـکامی ـار ـ دسب
ـو ـا مماور اـ   که ر و اسد ر کس اـ
سں ـ دسه ـ   که دسه را لس ـا ـ سسر
که درـاں دـ ـ حوا ـکرـ   همار ا ـحو ـ سں ر ـ ف(٢)

گفتار

٦٩

د ا ـه سں‌درکی ـد ا ارمردم د اں‌باشد

ا لر ر ـ ں ـسدب اـدکی   حواهی که کوید کس ریرکی
که ـ ں ـا دـسه راند ر ا   ـاں کـه ر ـں دادد ورا

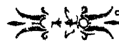
---

١ [illegible]
ه [illegible]

که آنکس که نامده ریسان شود | دو ست ـ هـ کار آسان سود
ور بس و کوئی ود آسکار | شا اسد اورا کی اـکار
سهرد ار کار او حرد و ه | شمارد دگرحه او کرد ا
سحد رگمار او اوان | سرد توا ا دو ملمان
کسی کارمود اسودا دهر ب | سراوار اسد دلس را شکست
بوسد وریب و کسد آشکار | کارو ماند ند ه کار
حو ررک ود ر دادرراه | واد و مدن ا اه (۱)
حرده د کار او داد ورب | کمار اه ـد ب
حو سد ه ب و را هوسار | د د ره سمن داشا (۲)
وکر دور حواهی سرارح | دا م را ه ا ب ح
سرد ا رسی ر آرار وکرد | کس احواهی دا رحه رد (۳)
وراب ماد اسي بهدید | کاراں بهرکس ده اد
روی و کساح کدرحس | حو سس ه ا ب
وداکس که اشد دلب اک | رارر ح ا
سر آب مدهان ماور وی | د سد ب ب ب
داوری ماال لی ار حو سس | ه ه (٤)
و آکروب و ـ هاس | کار آ آ دا ه اس
ر ساد او سر الده | ی ا ب ه ب

۱ ا اه ـ ۲ ه ا ب
مکاه ب ن ی د
٤ اسال ـ ده

زر ش بخوان ور زرگی مکاه　　　　ده ر و سسی کارش محواه
ماند ورا ا جان جای سم　　　　دلت را داری ورورد حوسم
و سل سد ارمهدی و دلی　　　　دیرد ر ا دار و مدلی (١)

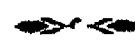


گفتار

٧٠

د گار ں دشمن و انار حه راهی مدوان ـ انسان

چدر ۲گست



ں اواو ود دسمی ار او　　　　ود کوه کون ا و سکار او
کی آک لوسد ں مسـ ـ　　　　ر د سه ی هسـ (٢)
و مآ کاحه اهد ورا ـ وحه ار　　　　کـد ار بو دور آجه دکار
ـ آ حواه ـ ـ ار ودہ　　　　ا ار روی دسمں و ـ حال گور
و اه کی اس حوا اهاه ـ　　　　ـ ں ک در رداـ و ـ وسـ
و ک آ ک سداں ـ امی راں　　　　ک سی کار او ـ لواں
د های حوـ را همی ـ ں　　　　روا ـ ا ـ ر مداـ آراد ک ں
دا ساں که ار دسمں ـ مد ـ اـ　　　　براـ دس را اری اـ
را اس اپدار حں وحـ ـ　　　　داـ را رها ں ر ک دار د
ـ ـ ا د سمں سخت حو ـ ں　　　　وان کـ حوں شیرودسمن حومس
و ا آ ه ر ک ـ ـ ی ی　　　　درسی بهی ـ ارسی ک ی

١ د ل رس ٢ ـ مـ ی کاه ا مهـ ـ و ں د مـ ع
ں ـ ـ ه د مـ ع ده م ه

مسدار حارا ر ممس رها ک عت ندارد راس پا
تست سر اندر حور پسی است دن دشمن را ر دستی است

گفتار

۷۱

در انکه هر ل ار گناهان را ک رهائی ا ا نها دشوا است
چگونه متوان در هاد کرد

ولردامن سست ارسکتا ک ر مح رلی سر بود درد ا
گناهی است کر راست کری ه س که آ مه ا ر ان ۱ د س
و نا آنکه مرده ا د د [illegible]
روان را ر ان دار کار ر د [illegible]
مکوی آنکه مرده سواه مکن که سمن [illegible]
دان کار [illegible] [illegible]
همه [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتار

۱

[illegible]

[illegible]

حان ی کاران انکردي بریس　　　بدا سان که آنرا بدای رحو ش
حرد را نگهدار و حودمکر　　　روا را شان مکن اگر بر
که ـ ون دل سان سودران گ اه　　　رسان داحار گم کرد راه
ح ده سود به دل آسکار　　　گواهی دهد دیده اسکار



گفتار

۷۳

د در مرار لباحس مردان و دی رن

دیگر آ که سان راس سر　　　تن مرد را سم حورد ر
روا رر و سم اد ده　　　د را فرو ه داد ده
بد ای دن را همه وار　　　ه کار دن سحت ودسوار
ری ر س ب را　　　ده ار سل سان مکن
هواحواه ی ر مرد ب ی است　　　کر ار زه مرگ کارکی است (۱)
اار ب درد کسر ا د ی　　　ک مد ر ی ک حوس
ر حوب حو ـ اورا ودد دهسد　　　همی دن د ده دارد اسه
همی حسم دارد حوب ار　　　رد بر هرن بدو آرکر
اگر مه داست داد که رن　　　رد آس مرد را آرن (۲)
کی اهدا ارد کری است　　　بدا کدا دا س اوسو کی است
حو روی ر اره ر ه سس کند　　　ندر او رد گوشس د

۱ — ا ب د سه ه ارا در رن گرد ۲ — رن ا ای
ده ه ا ر ده

حو سیار مرد آنکه دارد بدست — ود ر وا کەرا حواست
کسی را که درجاء همسر بود — دل او ماست حون سر د
وگر رو بخواهد مگر کام دل — هما روانش ود راه
سان کسی کاو بود مهخوار — روان را حوار کی کرد خوار
که او افکند حورد بهای حوس — بهد شورده ان را س
ولیکن حرد هر که دارد سر — داد را حمن اند
رمانه کسان و رن ار کسان — ور بدر در حوا کان
که حواررا ا کمان اسحون — که ار ردی اون
ز رن رد سکی ىروں — که سد کسی را
بدیده دلس مهر را ىب راه — ی اکه و سه امد
بدیده بچسم و بدل سر — همی حواست کاورا ند
ورو بر کاس ىدردد روا — حاس بود مس را وا
که حواهد سوان ماند س — ماه ىوی اورا ىدد
ماند کسی را ر ار دى ی — ی ا د ی
اسی ار ه مارا رن — (۱)
سی کاه ود سد رس — ىداں اد ا
ود ار و مس ور — ا
د ر هد د اسای — د س
حال دل که ار — آ
۱

روری که باید واش بود — جان پیکر نابواس بود(۱)
مکافات سار میبرردش — ساید بمی آررو بردس
ولیکن گر راکا دارد حید — بجر اندکی دور بود ز بد
که ار حواس خود ماند فرب — بد ار برسیدن بی سکب
نگهدار دل اسد و مردمی — هوس جان او را سارد بمی
بروش بد سره ار کردگار — داس ار بهاسب بر همرار
که حنان بد سرو ساه دین — که بدارش هرکسی کوردل

گفتار

— ۷٤ —

در آنچه ر کی وه وجاه آورد

سی ار بدی بود بهره بد — که در بد بود هست و ناید
نگهدار ور ز ورای مرد — ار بد دروی باست ملک
که رب و ناندی وه هلک وناه — رهای کند مرد را سد کام
که خود را بد سراوار زیب — که ا لدی رسد ار سست
جو کمی . . فروس کند — بر الحمی رهموش کند
وکر آمد دانای آمور کر — باورد دانائی حود بکار
جای که دانس سراواراوست — ه دشمن ار وید داس هدوست
وکر آگسی کاو بداستکار — کر دانج روری که آمد بکار

۱ بجاں سوه ه ه ای داد

به ان کاردان است و بی آن بلند | که دانش رهای ود ارجمند
که آنرا هر روز بجای آورد | بکردار خود رهنمای آورد
وگر آنکه روزی نگمهار سر | [illegible]
ربیع رناش سای شکست | سود ارسخن او [illegible]
رناس بدانکونه بود کارو | [illegible]
کار کونه مهر و با دی ورست | [illegible]
من این آزمودم [illegible] | **که جز آنچه از روز** [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
کسی راز هرها که بودم [illegible] | وگر دید [illegible]
اگر دید دانا که نادان [illegible] | [illegible]
وگر دید نادان [illegible] | [illegible]
پس از [illegible] دل باک شد | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ی آرام وراەش رریح گران — ه گوشم‌ر آوار رامشگران (۱)

حوا ؟ ون کره امه‌بارارەن — سمد و سوىد آرار من

حو ـ ىده روزي که ىد ىد ىد — حه ىا ءحه ارد ىدكان ىاىديد

۱ و م من ار رىح آررده رور — ردىح اسب ىدادكر دلفرور

من ىد ۱ ىد ىكى راه من — گر ـ حـ ـب را حسب ىحواهمن

وگر ىا ىد و ىكـ ىگاه — من اىرا ىدام كه ورانه

كارىن مرده كـى و ىحـ ىد — رحود ىر ىداه گردد حرد

و ـ آ ـك ىاحاى حواهى‌ىدن — وايكن حو اىسان حواهى‌سدن

ر آىايس و كام دل دور ىاش — حو من رىده و مرده كور ىاس

؟ ون سو ار روره ىد و — وراىب ىاست سود و (۲)

گفتار

— ۱۵

د ں ه ه ای‌سحں گفىر

رىا ا ر ىكار ىاىد ۱ — كه دا ؟ راں ود ار سـ

رای که رای و دور ارد د — سحن را ىمى اسىں آور

سح گو اسد اگر ىدگراسب — سحں ادال آور ں كرست

اكر حاں‌داں كه هرگز ىهای — ىا ا ىا ـ سرای روی

گر ـو ىدال ؟ ىرساىب — ا ـ كار ـحـ ىاسب

۱ م ں ۱ ه ۲ ه) ۱ ه — ا ىه ىں ه

۳ ه ه

کسی کاو به بیداد راند سخن — جز آن دان که خواهد دارو انجمن
نیامورد و خویشتن را ز همه — نیامورد از دانش خرد و مه
جز بیداد گورا نخواهی ساخت — که بازور گفتار خود را شناخت
بود آنکسی کاو سخن چون نگفت — بگفتار او بود انکار جفت
نخواهد پذیرفت داد ار کسی — هم از رای خود و رای پرسی (۱)
ور ایدون نگاهی زگفتار خویش — که از گفته افزون کنی بار خویش
خرده بد داند پررا ار خرد — نیامورد ار بار کرد و بد
اگر از سخن گشت کردار بس — ورائی خوش و نگاهی زبس
وگر گشت گفتار بیش ار کس — بود کار بود در خور سرزنش

گفتار

— ۷۶ —

در اینکه آسایش از فروتنی کار رهائی است که کار را بانجام رسانی

چو بسیار شد کار و کردار تو — بدانسان که گردید دشوار تو
تو را سرور مفکن بروز دیگر — گر آسوده بود این کار ؟
که آسایش ورامش ورسد ت — همانا بکار است بوسه
رهائی بیاسائی از رنج کار — که ان بار گردد ز تو آشکار
اگر رنج دل را کنی ساسه — همانا خواهد شد آراسته

۱ پی رس پیاسخ

وگر آنکه بیتاب باشد دلت ... فزون گردد و غم بود حاصلت

توران مرد کاری بیاموز بد ... که اوراچودرپیش کاري است چند

اگر کار دیگربران کار خورد ... که نتواند آن هردو از پیش برد

رید راي با داش و مغزخوش ... گزیند همان کش بود سود بیش

رمانی برد ریح وکوشش بکار ... شود تا بانجام آن رستگار

تو را باید اینگونه آموخس ... ورایت بایست دل سوختس

که آن کار دیگر بماند دیگر ... بکوش آنکه روزی بیاید بسر

ور آنکس بپرهیز آموختس ... که کارش بود کار اندوختس

حو سربارکارش دیگر کارگشت ... نه با این توانست و نی زان گذشت

نهادش باندیشه و غم شتافت ... نه این کارکرد و نه آن کاریافت



گفتار

— ۷۷ —

در اینکه از اندازه نباید بیرون شد

ز اندازه بیرون مگرداں خرد ... کار اندازه نیکی بود سر بد

اگر بندگی شد ز اندازه بیش ... بیاری دیگر زور بردن زبیش

ور اندازه گر داش آموحتی ... حهان دان که حیری، بیندوحتی

وگر حواستی کردحوشبودوشاد ... حو زاندازه گردد نگردد بداد

بهرجاه حز غم بیابی بدهر ... بود نوش بیرون ز اندازه زهر

جودادودهش مردی است ورادی است ... حو بیجاست آن دادو نیکی بدي است

وگر ناشکوئی و گفتار تیز | بود زیب، گاهی بود رنج نیز
سخنپروری نیز باشد نکوی | چو نبود بدرماندگی گفتگوی
چو زیب تو خودداری و خامشی است | چنان دان که گاهی به بیدانشی است
به بیداد بود چو داد و دهش | تو زان داد دل را فزون کن بهش (۱)
وگر یاوه و هرزه بود سخن | تو خودرا بپیروز در انجمن
وگر بر تو داش نگردد وبال | بیاموز چندانکه یابی مجال (۲)

گفتار

— ۷۸ —

در فرا گرفتن سخنهای شگفت آور

خوانرا جهانست آموزگاه | شگفتی بیاموزدش گاه گاه
سخنهای پر مایه و دلپسند | زمانه بخواند بر او سودمند (۳)
گر آموزدت گیتی رهسپار | چو پر مایه بندی است پر سر سپار
که رای فرا گیر و بیدار مغز | سپارد بیاد آنچه آموخت نغز
روان جوی کمتر از سخنها شگفت | زودی همی یاد خواهد گرفت
کند یاد نیز آن سخن راستی | کاران با شگفت آورد هر کسی
چنین است این آدمی راسرشت | که خواهد شگفتی و دخوب و زشت
فراموش سر این شگرفی مکن | که چون شگرفی بباشد سخن (٤)
بمغز دیگر کس بود نیز ... | که هر دگرگونی را دگر هست ...

۱ بهش خوبی و نیکوئی ۱ -- وبال ... ... و ... شود - و مجال قدرت وامکان ۳ ... ... ٤ ... ...

چو یکبار گفتی وران انجمن   ندیدی کسی را شگفت از سخن
بر ایشان مکن یاد بار دیگر   که جز ابلهی نیست کار دیگر
که من دیده ام خود زبسیار کس   شگفت از یکی ناشگفتی است بس
چه گویند زیشان کسی نشنود   نیارد شگفت و بد و نگرود (۱)
ولیکن چنان بار جویند آز   کاران خویشتن را ندارند باز
کسی کاو پسندیده دارد خرد   چو از خشم او بگذرد نیک و بد
گذارد که تا بگذرد ناگوار   گزیند همانرا که آید بکار
که ناچار مر آدمی راست آز   که آگه کند خویشتن را فراز
که دلرا کند تازه هر تازه تر   چه به زانکه باشد بر آوازه تر
وگر یاد کرد آنچه دید و شنید   بدو نیک را کرد باهم پدید
کند خویش را سُست ور راستی   نداند او را کم و کاستی
تو کز مسوای مگردان کسل   مگر آن سخن را که باشد دلیل
مکن پیروی زانکه نادان بود   که او را سخن گفتن آسان بود
بیاگاهد آنرا که نشنده است   نداند که کاری نکوهیده است
که از گفته ها آنچه خواهی سپید   بود راستیها در او اندند
دروغ سخنها فزونتر بود   زبانرا بدی رهنمونتر بود
در این راه تدبیر آنکس شتافت   که از رای او بهرهٔ کس نیافت
اگر گفته ها سر بر آرد بهم   بدانی که اره است بسیار کم



۱۰ — نگرود توجه نکند

گفتار

- ۷۹ -

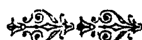
در بخشایش وگذشتن از گناه دوستان ودوری از بدمردان



اگر با کسی رام شد خوي تو ز پیوند او تازه شد روی تو
چه مهتر چه کهتر چه برنا چه پیر چنان کن که باشی ازو دستگیر
اگر خواست پوزش ببخشائیش بمهر و بزرگی بیارائیش
گناهی کزو بار آری بچنگ ترا سخت باشد بدو بر درنگ
نباید گذشت از گناهش کسی جوانمردیت را پناهش بسی
نبایست او را گناهی ندرد بدو سر زنش را کسی هم نبرد
به کاهش سرد بی فرایش بدو به یا کم و بیش آرمایش بدو
که حر آزتوان شمرد این کنش که دوری بود حاصل سرزنش
اگر ناسرشت وباشد گذشت نگر کارروها بکام تو گشت
وگر توسن خشم وکین رام تواست بودراه تو آنچه آرام تواست (۱)
ولیکن بدان خشم پوشی نگر کاران تا بخشی به بمادلر
که عفو است نامردمی بیش وکم ستمکار را کرد باید ستم
چو با ابلهی روزگارت فتاد تو را باید این پند باشد باد

[۱] توسن اسب سرکش

که ناچار باشی چو باو دچار | چو بیداشی آید اراو بکار
روان تو رنجیده گردد بدرد | نخواهی همی کرد با او نبرد
چو گردنکشی کرد و بیداشی | تو با وی کنی نیز گردنکشی
چنان دان کاریگو نه کردار وخوی | تو باچار باشی نکرداراوی (۱)
کسی کاو باندیشه نگداشت پی | تو را سگرد پیرو راه وی
اگر راستی کار او بد بود | مکن بد که آن بدسرامد بود
چو آنله شود آنلهی را رهی | تورا بیر آیاسرد الهی ، (۲)



گفتار

— ۸۰ -

در اینکه بایست آمیزش مرد با دوست خودجز
با نیکی و مردی باشد

اگر باید آمیزش و پرورش | سزاوار دانا بود این روش
که بود دلش پیروان هوس | رنابرا ندارد بدو دسترس
بشوخی رنابرا اگر داد مرد | بدلها کند گرمی مهر سرد
روان وخرد چون شود بیوقار | کندمردرادر نظرسست وخوار
و دیگر چنین خودپرستی مکن | که باید بذیرفته ساری سخن
که گفتار خود را نشاني نگاه | براه تو باشند یاران براه
وگر آنکه سرور شد رای تو | سزاوار باشد مداراي تو

۱ - نکردار نماند ۲ رهی بنده و خدمتگدار

که نادان چو گردید پیروز مند / ز بی کردنش دوست گردد نژند (۱)
همی آن سخن را دهد آب و رنگ / نوازد چو طبل تهی کوس جنگ
که خود را ستودن فرومایگی است / سبکمغزی از رای و بی‌پایگی است (۲)



گفتار

— ۸۱ —

در اینکه هرگاه مردم تورا گرامی دارند نبایستی از ایشان فریب یابی

کسی را که دانش بود فرو زیب / بگفتار مردم نباید فریب
اگر پایه و جاه دارد بلند / که در پیش هر کس بود ارجمند
نبایست گم کرد خود را براه / که جاوید نبود بجا فر و جاه
که از بودنیها همه جاه و فر / بود در خور بینشی بیشتر
وگر سیم و زر داردش ارجمند / وزان گنج نامش نگردد بلند
گرامیش دارند زان سیم و زر / بود سیم و زر زیر اندر اندر
وگر او گرامی بود از نژاد / که نسد گرانمایه و با اراد
ز نالیدنش جان نباید رها / که اندر دو گیتی ندارد بها
سر و فخر آنکس نباید بخرج / که او را بپایی بود زین دو برج (۳)
یکی «مردمی» کاندرین روزگار / کند مرد را در جهان رستگار
دوم «دین» که او را بدیگر سرای / بود جاودان و بدو رهنمای

[۱] پی کردن عقب کردن و تعقیب مطلبی را نمودن ۲ - بی پایگی ... و نا استواری ۳ -- برج بهر

گفتار

— ۸۲ —

در بدی ترس وار

اگر مرد را بیم باشد بسر | کند بیم او مرگ را خیره سر(۱)
وگر آز گیرد بجانش شتاب | بگیتی نخواهد شدن کامیاب
تو با من نگر سوی آوردگاه | بجنگ دو لشکر کمین کن نگاه
نگر زان سپاهی که تاب آورد | به پیکار دشمن شتاب آورد
وزان لشکری کاو گریز در جنگ | نگردد ز کین تا نماند به ننگ
کدام این دو لشکر نهد رو به مرگ | که بر خاک ریزد چو از باد برگ؟
وزین سوی بر گرد و دل را نگاو | خرد را بگو تا شود کنجکاو
کار ان کار بو خواهش کند باد رنگ | وز آنکو که آورد جان به ننگ
بورا با کدام است روی شتاب | که گردد ز بخشندت کامیاب؟
وگر ز آنکسی کاو بود با تو دوست | کسی بد بگوید بگوئی نکوست
مپندار کاورا بود سودمند | بسا آنکه زینگونه یابد گزند
کسی کاو بدی سوی نیکان نهاد | و یا از بدان نیکوئی کرد یاد
چه از دوست گوید چه از کینه جوی | جز بیهوده باشد تو کیتش مجوی
اگر دوست دارد بمهرت یقین | نداند که اش دوستی زور کین
نخواهد که باشی بدو مهربان | اگر سود او از تو باشد زیان
وگر کرد باید بدشمن ستیز | ستیز تو باید بدو رستخیز

---

۱ — خیره سر بیباک و بی ترس و بیم

سخن بیش‌گو درخور نشتر است ‏ آگرمار زخمی شود بدتر است(۱)



گفتار

— ۸۳ —

در نگاهداشتن خویشتن از آنچه سوی نیك آدمی را
زیان رساند

کسی کور وانرا بدارد رخشم ‏ بپوشد خطائی اگر دید چشم
فزاید بحلم و نخواهد چنین ‏ که گویند مردی است باریك بین(۲)
تنش را روان است آرام‌وتاب ‏ بداد و بدانش بود کامیاب
ولیکن چوگردد طمع خیره دست ‏ بود بیم کاو را شناسند پست(۲)
ودیگرکسی کاو بزرك است و سنگ ‏ سخن گفتنش رابود آب ورنگ(۳)
بدو آز ننماید این راه بد ‏ که گویند مردی توانا بود
که مراست وشیوا سخنهای اوی ‏ بدي را نگفتار او نیست روی
ازین آز میبایدش بیم و باك ‏ که گفتار او پست گردد چو خاك
زمانی نگوید که شایسته نیست ‏ سخنهای او نغز و بایسته نیست



گفتار

— ۸٤ —

در اینکه کاری را که هوا و هوس گوید باید
وارون آنرا بجا آورد

اگر مرد در پیش دارد دو کار ‏ نداند که تا زان دو آید بکار (٤)

(۱) نیش کنایه از بد گفتن یا زبان اندك ۲ حریص دست سرکش ۳ سنگ با وقار ٤ -- آید بکار . یعنی مفید است

سرد تا بداند که اورا هوس
سوی کدامین دهد دسترس

هوس هریکي را بود خواستار
خردرا بدیگر کند دوستدار

دوچیراست دانسده راچاره‌سار
یکی بی بیاری و دیگر بیار

چو نابینیازی است دل تاناك
فروورد تورا اررش و حان پاك

ورین بیر دل را باید خبر
که ار مرد گنجور تا رنجدر

یکی‌را بدیگر بیار است وروی
کسی را که باشد پسندیده خوي

بخوشروئی ونرمی وخوی نیك
بگیتی کند خویشتن‌را شریك



گفتار

— ۸۵ —

در چگونگی نشست و برخاست

خرد چون‌مددکارحان‌است‌وسر
ره زندگانی است بی‌درد سر

که دانا نگردید با هیچکس
مگر داشت ناحوی او دسترس

توگرزانکه خواهی برای وخرد
بادان روان تو روی آورد

ویا باکسی‌کش بود طمع سنگ
بهپیوندوداش بخوئی‌درنگ(۱)

وبا با کسی کاو بود بیرمان
سخن آرمایش کسی باربان(۲)

چنان‌دان‌که ارسر خرد گم‌کسی
ستم باخود و بد بمردم کنی

که نادان ز دانا بربدان بود
بداسان که دانا ز نادان بود

بگیتی‌تورا‌جون یکی‌داشی‌است
کاران همنشین بورا بهره نیست

۱ - پیوند فهم ۲ بیرمان کسی‌که‌نتواند صحبت ونطق کرد

زبان چون بدو کرد زانگونه یاد | نکوهش دهد دانشت رابباد(۱)
بدان کارگر تیغ نادان شود | وزو کین و بداد خندان شود
بکوشد که با آن نماند درنگ | شوید ز آرایشش آب و رنگ
نگر نازشی‌را که سر گرمی است | بدوطبع جوینده را نرمی است
روا‌سرا شادي بیارد براه | کند رنج‌را گرچه کوه‌است کاه
کازان چون بباشد یکی بهرمند | گران اید اورا وگردد نژند(۲)
کسی کاوتورادوست‌باشدنکوست | که داند بدو نیز باشی تو دوست
وزان دوستی پایداری کسی | بیاران او نیز یاري کنی
وزین نیز پرهیزکن‌زانکه‌دوست | اگر با کسی مهر باشد دوست
بدو سندت مهر گردد مرید | کازان دوستی ایده آید پدید
که‌مهرتورا دوست بیند نه‌دوست | درون رانجه‌اندردلت مهراوست
کسی را که‌دردی‌است برجان‌بدید | بهمدردی خویش دارد امید
چو بیند کسی‌را که همدرد اوست | بدل‌خواهدش داشت ناچاردوست
وگردید خورسند دیدار کس | بدو ایمه ناچار ورزید و بس
وگر کمهٔ ناروا گفت دوست | که که‌ار او ناچرد ... است
خرد را مپیچان وبا او مپیچ | مکن ... مهر درون را ...
کارایتگونه رنجیده گردد وگر | همارا که گوید ... او ...
وگر بیم باید دلت کان سخن | ... را بدل در انجمن
و رازش زبانی رسد با سره | دل مرد نادان بیابد ...(۳)

۱ نکوهش عیب و سرزنش ۲ نژند اندوهناك ۳ ...

تو دلرا بکاوو مگردان زتاو | زبانرا نگهبان بود کنجکاو
کارو درجهان میتواند خرد | بشوید دلی را که آلوده بد (۱)
کازینگونه آسان توانی ردود | وزان‌خواهدت‌کین‌بفرجام‌بود(۲)
چنان دان که بیم است بادشمنی | بود نیز با مهر دل ایمنی
تو با خامشی مهر افزوده کن | بگیتی خرد آنچه فرموده کن
خموشی بود مایه مهر و داد | زبان میدهد رای و دانش بباد
وگر خواستی داد داد سخن | مده تا دهد دل بدو انجمن
که گفتار نیکو فزاید بمهر | بکاهد ازآن کین که پوشیده چهر
سرفتار آرام و آواز نرم | چوپوید کسی مهر بااوست گرم
ولیکن اگر آنکه آرامشش | زباد بزرگی دهد رامشش (۳)
بباشد پسندیده آرام او | خرد نیست اندر زمان رام او
که‌خودبینی و خود برستیّ و باد | خرد را همی داد خواهد بباد
بدلها شود کین او جایگیر | خردرابودبادسرزهره‌خمر (٤)



گفتار

۸٦ -

درانکه کنکاشکر و رایزن بای بست وناچار بانجام و

فیروزی رای خود بدست

کسی را کارو رای آید بدست | مبادش بفرجام آن پای بست

۱ –آلود ماضی آلودن ملوث‌کردن ۲ ردود - شست و پاک کرد ۳ - رامش وجد وطرب ٤ زهره‌خمر - گل خمره زهرکه‌معروف به خیرزهره و زهرباد است

چو ازپایه کار تورا کردسست مبندار کان رای بود درست
بکاری که دانا شکست آورد بسا آنکه نادان بدست آورد
چه بسیار شد تا توان بهرمند بکاری کاران شد توانا نژند
همانا هنرمند با فر و داد اگر پیش پای تو راهی نهاد
که فرجام آنرا ندانی که چیست اگر نیک باشد بدو بسته نیست
اگر بر نیاید ز رایش امید نبایدش سرزنش از تو دید
که گوئی بدو گر نگفتی بمن همانا ندادم بدان کار تن
وگرآنکه رای‌ازتو آموخت کس وزان یافت برکار خود دسترس
تورا دل فروزان جو باشد بداد نخواهی بدو کرد پیوسته یاد
وگر آنکه او را بیاموختی سر هوش وراش بر افروختی
بدان راه کاورا نمودی برفت زبان‌زان نپرسی و او تاخت تفت(۱)
چنان‌دان کسی کاو بود پر منش دلش را برنجاند از سرزنش(۲)

گفتار

۸۷

در اینکه بایست نخست گوش داد آنگاه [illegible]

اگر نیک باید سخن بشنوید [illegible]
کسی راتوان گفت نیکو شگفت که خاموش باشد [illegible]
سپرد آنچه شنید از او بیاد بدو داد داد و هوش [illegible]

۱ تفت - زود ۲ پرمنش - کریم الطبع

شتاب است کان پاسخ راست سنگ	بشویدار آن گفته بیرآب ورنگ
وگر بردرستی است خوارش کند	به بیداشی دستوارش کند (۱)
که دانا بحسین سخن را شنید	پس آنگاه پاسخ بدو آورید



گفتار

— ۸۸ -

در ایکه پرهیز کاری دراین نیست که گیتی چون پشت
کند تو نیز از او رویگردان باشی



چو از چاره بیچاره گردد خرد	بچشم تو ناچار گیتی است بد
که او با تو درراه کین است وجنگ	تورا ناگزیر است با او درنگ
چو پرهیز زینگونه آید بکار	چنین نیست آئین پرهیزگار (۲)
که این سستی از بیروی سخت اوست	ورا بخت تاریك از بخت اوست
تومپسند زینگونه برخود فریب	کاران است تیمار ورنج وشیب
کاروخون باشد بورارنگ وبوی	تو ناچار در چشم باشی بدوی
گر او دور گردید و تو دورتر	همان رنج و بیمار گردد بتر
پس اینگونه پرهیزرا سود نیست	که آنرا که یزدان نفرمودنیست
که پرهیزگاری بدانکس رواست	که مردی توانا و فرمانرواست
که گیتی نگردید با او درشت	بدو روی آورد و او کرد پشت



۱ دستوارعصا و تکیه گاه ۲ پرهیز - زهد

گفتار

-- ۸۹ --

در پرهیز از پشتی کردن از کسی که نام او را پرشتی برند

چو پرورده باشد دلت را خرد | که با خویشتن بنگری خوی بد
اگر آن بدی دیگری راست نیز | نباید بدان بد بجوئی ستیز
وگر زان بدی کس زبان برگشاد | یکی را نکوهید و بد کرد یاد
تو پشتی مکن زانکسی کاو ست بد | کازان میکند پشت بر سر خرد (۱)
وزان نیز دلرا پریشان مکن | کاریشان بود با تو روی سخن
چو دل گردد آشفته و جان پریش | گمانها برد با تو کاری ز پیش



گفتار

-- ۹۰ --

در پرهیز از بدگوئی و آنچه مردم را رنجیده سازد

چو خواهی خرد را کنی سرفراز | کسی را بدشنام عمکین مساز
اگر این خیرگی باشدت راه ورای | تو را سوی نیکی نباشد گرای
چو دانسته دشنام دادی بکس | بدانش نباشد تو را دسترس
وگر از خطا شد زبانت زدست | زیان را بسازد خطا چیره دست
پرشتی همان نیز نامی ممر | که این بد بود نابه از این دیگر
کسی را مبادا نباید بدین | سبك مشمر آنرا که آورد کین

۱ پستی حمایت

که دلها چو رنجیده گشت ار سخن | تورا بخت بیدار گردد کهن
کند آنچه را تیغ دارد دریغ | ز زخم زبان به بود زخم تیغ
دیگر چون یکي خواست زد داستان | چه بیگانه باشد چه ار راستان
نباید بدو راه گفتار بست | ورو گشت اندر سخن پیشدست
زبانت گر اینگونه گردد کسیل | تورا مرد دانا نخواند نحیل
ورایدون سخن را کشائی چنان | که مر دیگری را نباشد توان
تو هرگز نگفتا نادان میبیچ | که سودا کسي را نباشد بهیچ (۱)
چو شیوا بود شیوه گفتگوي | سخن را مریزان بخاك آبروی
و دیگر کسی را که فرّ است و جاه | وگر آنکه دور است ار رای و راه
کسی کاو کند کاوش و جستجوي | همان عیب او را نیارد بروي
بدیهاش هرچند باشد پدید | نخواهد کسي زان بدیها شنید
وگر رانکه باسی یکی ارمهان | بپرهیز زین کاوش گمرهان
ودیگر خوشش ار بدی نگری | عیان را به رای و خرد بسری
چنان دان که دانای پرهیز کار | بود آنکسی کاو چنین کرد کار
وگر بود کردار بیش ار خرد | تورا مرد دانا سبک بشمرد
که دانا نگردد برودي دروں | مگر راز تو است آید برون
دیگر ار بدیهاست گر رانکه نیك | کسی را نیالاید ار خشم تیك
یکی را اگر دید گیتی بکام | براه اندرش گسترانید دام
بدو گفت گیتی نباید بکس | رمانی ترا بر بیاید نفس

۱ سودا معامله

ور ایگونه حدیں شمارد ره — کازان تا رواش بیایدمزه(١)
بو پرهیر کں زانکه اندرز وبند — کسی راست کار اوساید کرند
که پندارحمنداست وین گفته حوار — دل پاك نا رشك سود دچار
اگر رشک یابد بحان دسترس — سر انحام پنهان نماند مکس
تو را پس هرحام اندرز و بند — بیاگاهم ار دوستی ارحمند
کارو بردمی سست محموشتر — ر خوسان گیبی سود خوبتر
بحشم حرد باسد او سامرد — که گیتی بحشمش بودخوارو خرد
هوا بر دلش بیست فرمانروا — بحود نا روا را سیند روا
حوحری بیابد نحواهد سیح — وگر نامت او را شماردبهیح(٢)
ساشد دیگر حواهشش کامحوی — نگردد بدوکام‌دل‌حیره روی(٣)
به‌راش بود رویکردان زراست — به‌آرام دل در بر خوس حواست
زباش نکمتار بد گوش گنت — چو حدری بداست‌حاموش گشت
وزان کو بداست سود چلک — کاران تا بحوید نگمار حنگ
خرد بر سرش خصم‌ادابی است — بمغزش ه را بی آسای است
بکاری همه عمر سهاد کام — مار راں واست باسد نام
زباش حموش‌است ومعرش‌بهوش — بدانکس که او بدسخن دادگوش
فروبی بحشمش بود خردو خوار — حولو شد حوشیراست اندر سکار
نه هرگز به بیهودگی داد س — به سودا برد نا زبان سحن
به ناور کند تا سیند گواه — به بیهوده حوند کسی راگناه

١ بره کناه ٢ بسبح فراهم و آراسته ٣ حیره‌روی بی شرم

نه هرگز کسی دید بر بد کنش   ندانسته نورش کند سرزنش
نه از درد نالد نه‌ریزد سرشك   مگر پیش درمان شناسی پزشك(۱)
نه کنگاش خواهد زدن با کسی   مگر زانکه زو بد بیابد بسی
نه او را بد آید به خشم آورد   نه بر حال بیگانه چشم آورد
نه از درد نالان و پژمان شود   نه زین کار هرگز پشیمان شود
نه کین و نه کیفر بخواهد ز دوست   نه کس بیجرم دیدش از کینه‌جوست
نه خود را بیاران سرآمد کند   نه کاری که بر کین حرامد کند
تو گر می نوایی چنین کن روان   ولیکن ندانم نداری توان
چو خود را نیابی توانا بدین   همانا کاران مینوایی گزین
که نیکی بسر اندکی داشتن   نه از آنکه یکسر تهی داشتن
بفرجام نیز این سخن را بدان   که باشد بزرك آن کسی را روان
که سود فروتن نگردد فراز   فروتن چو بیند نجوید فراز



۱ پزشك : طبيب

نه هرگز کسی دید بر بد کنش
ندانسته نورش کند سرزنش

نه از درد نالد نه ریزد سرشك
مگر پیش درمان شناسی پزشك(١)

نه کنگاش خواهد زدن با کسی
مگر زانکه زو سد یابد بسی

نه او را بد آید نه خشم آورد
نه بر حال بیگانه چشم آورد

نه از درد نالان و پژمان شود
نه زین کار هرگز پشیمان شود

نه کین و نه کیفر بخواهد ز دوست
نه کس بیخرد دیدش از کینه جوست

نه خود را بیاران سرآمد کند
نه کاری که بر کین حرامد کند

تو گر می نوای چنین کن روان
ولیکن بدانم نداري توان

چو خود را نیابي توانا بدین
همارا کاران مینوای گزین

که نیکی بسر اندکی داشتن
نه از آنکه یکسر تهی داشتن

بفرجام نیز این سخن را بدان
که باشد بزرك آن کسی را روان

که سود فروتن نگردد فراز
فروتن چو بیند نجوید فراز



١ پزشك : طبیب